

سکوت آفتاب

نویسنده: مهدی خدامیان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی علیه السلام را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی علیه السلام به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم‌شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی علیه السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی (ره) که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال 1111 هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولایم مهربانم هدیه می‌کنم، همان‌که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.¹

مهدی خُدامیان آرانی

اردیبهشت ماه 1390

خوشا به حال من!

می بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی علیه السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی علیه السلام را آورد. در آن نامه، علی علیه السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم!

ناامید نشو همسفر خوبم!

می‌دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی. من به تو قول می‌دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت.

کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

* * *

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مومن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می‌گذرد، انتخابات به پایان می‌رسد و ده نفر انتخاب می‌شوند. خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می‌گوییم! نام او را می‌خوانند: «آقای مُرادی»! او باور نمی‌کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مومن و بسیار باصفاست. همه او را می‌شناسند. بی‌دلیل که او را انتخاب نکرده‌اند. نمی‌شود که فقط ریش‌سفیدها را انتخاب کنند! جوانان یمن به سوی آقای مرادی می‌روند. او را روی دوش می‌گیرند و از مسجد بیرون می‌برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

* * *

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

— پسر من! من به تو افتخار می‌کنم.

— ممنونم پدر!

— وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به او خبر بده.

— به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

* * *

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند. وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی می‌گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می‌دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می‌گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می‌دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو

هستند.²

صدای زنگ اشتران به گوش می‌رسد، کاروان حرکت می‌کند: خدا نگهدار
شما! سفرتان بی‌خطر!

مرادی برای همه دست تکان می‌دهد، او می‌رود تا پیام‌رسان این همه عشق و
پاکی باشد. او می‌رود و با خود، هزاران دل می‌برد، دل‌هایی که از عشق به
علی علیه السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می‌رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها
و شب‌ها می‌گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای
خشک و بی‌آب و علف عربستان را پشت سر می‌گذاریم و به سوی عراق به
پیش می‌رویم.

عشق دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می‌گیرد؛ این سفر سفر عشق
است، خستگی نمی‌شناسد...

از آن همه بیابان‌های خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب
فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!

دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را
بین، آنجا کوفه است!

* * *

وارد شهر کوفه می‌شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اول برویم
مقداری استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر
برای دیدار امام لحظه‌شماری می‌کرده به سوی مسجد کوفه می‌رود. نزدیک اذان
ظهر است، حتماً امام در مسجد است.

ده نماینده یمن وارد مسجد کوفه می‌شوند و به سوی محراب می‌روند. آنها امام خود را می‌بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی علیه السلام باشد، مردی که لباسش وصله‌دار است، مثل بقیه مردم بر روی زمین نشسته است!

علی علیه السلام ، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیه مردم است؟ چرا هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.

همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی‌کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی‌ها را دیده‌ای که ادعا می‌کنند مثل علی علیه السلام هستند ولی چه می‌دانی که علی علیه السلام کیست؟! نه تو، بلکه بشریت نیز نمی‌داند علی‌علیه السلام کیست! این فقط علی علیه السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می‌نشیند، نان جو می‌خورد و لباس وصله‌دار می‌پوشد. فقط او، «ابوتراب» است؛ او، «پدرِ خاک» است؛ کسی که روی خاک می‌نشیند.

* * *

مرادی از جا برمی‌خیزد و قدری جلو می‌آید و چنین می‌گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همه بندگان برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مومنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همه علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همه ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن! ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

* * *

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون علی علیه السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سوال می‌کند:

— نام تو چیست؟ ای جوان!

— من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟ نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا علیها السلام کرد. شاید علی علیه السلام به یاد مظلومیت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می‌خواند. البته این یک احتمال است. چه کسی از راز دل علی علیه السلام خبر دارد؟

* * *

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی علیه السلام بیعت کنند. اوّل ریش سفیدها برمی‌خیزند و با امام خود تجدید پیمان می‌کنند.

آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می‌کند، او دست در دست امام می‌نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می‌کند. او به یاد همه دوستان جوان خود می‌افتد که به او سخن‌ها گفته بودند. اکنون مرادی می‌رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می‌زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوم بیعت می‌کند. باز امام از او می‌خواهد تا برای بار سوم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند. مرادی برای بار سوم با امام بیعت می‌کند. فکری به ذهن مرادی می‌رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همه این مردم، بیشتر به امام خود عشق می‌ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی‌هاست.³

* * *

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟ به خدا قسم من آماده‌ام و آماده‌ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به خاک و خون خواهیم کشید.

در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما دوست هستم و با دشمن شما دشمن!

به خدا قسم! هیچ‌کس را به اندازه شما دوست ندارم...

* * *

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه جوانمردی! خدا پدر و مادرت را پیامرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند.

آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی،
کسی مانند مرادی را پیدا نمی‌کنی. ما تا به حال کسی با این شور و شوق
ندیده‌ایم! این مرد چه بصیرتی دارد!!
خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی علیه السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و
قرار ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش
است، دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...
* * *

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته
است؟ خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی
یمن حرکت کنند.

در این مدت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از
سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه
خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.
* * *

— برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

— آه! نمی‌توانم.

— مرادی جان! با تو هستیم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این
آخرین نمازی است که می‌توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

— برادر! بین من مریض شده‌ام، بدنم داغ است.

— خدا شفا بدهد! تو تب کرده‌ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می‌رود و ظرف آبی می‌آورد و دستمالی را خیس می‌کند و روی پیشانی مرادی می‌گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است. بقیه به مسجد می‌روند و بعد از نماز برمی‌گردند. هنوز تب مرادی فروکش نکرده است. آنها نمی‌دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه‌ریزی کرده‌اند، نمی‌توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند. مرادی رو به آنها می‌کند و از آنها می‌خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن بروند.

آنها با یکدیگر سخن می‌گویند، قرار می‌شود که بیماری مرادی را به علی علیه السلام خبر بدهند.

* * *

وقتی علی علیه السلام ماجرا را متوجه می‌شود خودش به عیادت او می‌رود و در کنار بستر او می‌نشیند و با او سخن می‌گوید. مرادی چشم باز می‌کند امام را در کنار خود می‌بیند، باور نمی‌کند.

امام رو به دوستان مرادی می‌کند و از آنها می‌خواهد که نگران حال مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می‌کنند و بعد از خداحافظی می‌روند. امام شخصی را مأمور می‌کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

* * *

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می‌رود و حال او را جویا می‌شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبت امام است. او نمی‌داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدّتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می‌کند، امّا اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می‌کند، به راستی چه سعادت‌ی از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می‌شود! او به خانه‌ای رفت و آمد می‌کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو!⁴

دل‌تنگ زن و بچه خود هستم

— اسم تو چیست؟ کجا می‌روی؟
— من ابنِ خَبَّاب هستم و به سوی شهر خود می‌روم.
— ابنِ خَبَّاب! این چیست که همراه خود داری؟
— قرآن، کتاب خداست.
— آیا تو علی را رهبر خود می‌دانی؟
— آری! مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و او رهبر همه ماست.
ناگهان فریادی برمی‌آید: «این کافر را بکشید».
شمشیرها بالا می‌رود، ابنِ خَبَّاب با تعجب به آنها نگاه می‌کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می‌زند:
— به چه جرمی می‌خواهید مرا بکشید؟
— به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!
— آخر گناه من چیست؟
— ابنِ خَبَّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.
— هرگز چنین چیزی را نمی‌گوییم.
شمشیرها به خون آغشته می‌شوند، ابنِ خَبَّاب و همسرش به خاک و خون

می‌افتند.⁵

* * *

این خبر دردناک به کوفه می‌رسد: «خَوارج» راه‌ها را می‌بندند و به مردم حمله می‌کنند و آنها را می‌کشند. آنها می‌خواهند کل کشور عراق را ناامن کنند.

تو از من سوال می‌کنی خوارج چه کسانی هستند؟ چه می‌گویند؟ چرا این چنین جنایت می‌کنند؟

داستان آنها خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفین بگویم. در آن روزها علی علیه السلام و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علی علیه السلام می‌خواست هر چه سریع‌تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک‌آشتر، فرمانده سپاه علی علیه السلام تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، اما معاویه بعد از مشورت با عمروعاص، دستور داد تا قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علی علیه السلام را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خوارج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علی علیه السلام به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده‌لوحی بود، ولی خوارج از حرف خود کوتاه نیامدند. علی علیه السلام برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند، سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد.

قرار شد که «حکمیّت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی اشعری و عمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حکمیّت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد.

وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده‌اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده‌ایم نباید حکمیت را قبول می‌کردیم. آنها نزد علی علیه السلام آمدند و گفتند: تو هم کافر شده‌ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی و به جنگ او بروی.

علی علیه السلام در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته‌ایم، من به این پیمان خود وفادار می‌مانم.

و این‌گونه بود که آنها از سپاه علی علیه السلام جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند.

مدتی است که آنان در شهرها شورش می‌کنند و خون بی‌گناهان را می‌ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نهروان» جمع شده‌اند.

* * *

وقتی خیر شهادت مظلومانه ابن خَبَّاب به علی علیه السلام می‌رسد یکی از یاران خود را به نهروان می‌فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علی علیه السلام را هم به شهادت می‌رسانند.

علی علیه السلام مدتی به آنها فرصت می‌دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، اما گویا آنها بنده شیطان شده‌اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی‌گناه بردارند.

عده‌ای از مردم کوفه نزد علی علیه السلام می‌آیند و می‌گویند: خوارج در کشور فساد می‌کنند و خون مردم را می‌ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟ و این‌گونه است که علی علیه السلام دستور می‌دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج شوند تا هر چه زودتر به سوی نهروان حرکت کنند.

* * *

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می‌گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می‌خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، اما آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می‌کند و به سوی نهروان به پیش می‌رود. علی علیه السلام امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه‌جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می‌رسد، اردو می‌زند، علی علیه السلام چند نفر را نزد آنان می‌فرستد تا با خوارج سخن بگوید، اما آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می‌کنند.

اگر به چهره‌های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می‌بینی! چه کسی باور می‌کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟!

زمانی هرکدام از آنها، سربازی دلاور برای علی علیه السلام بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علی علیه السلام هستند؟

* * *

علی علیه السلام سپاه را حرکت می‌دهد تا نزد خوارج می‌رسد، با آنان سخن می‌گوید و از آنها می‌خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، اما آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی‌آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علی علیه السلام دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می‌آورند. در حمله اول خود موفق می‌شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می‌تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می‌رسانند. در این هنگام است که علی علیه السلام دست به شمشیر می‌برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علی علیه السلام به قلب سپاه دشمن حمله می‌کند!

سپاه خوارج از هم پاشیده می‌شود، گروهی فرار می‌کنند و عده‌ای که استقامت می‌کنند به سزای اعمال خود می‌رسند و جنگ پایان می‌پذیرد.

علی علیه السلام دستور می‌دهد تا به همه مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را به افراد قبیله خودشان تحویل دهند.⁶

* * *

مرادی نزد امام می‌آید و چنین می‌گوید:

— مولای من! آیا اجازه می‌دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

— برای چه می‌خواهی زودتر بروی؟

— می‌خواهم خبر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

— باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علی علیه السلام دستور می‌دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون

مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی کوفه به

پیش می‌تازد.

حسّی غریب به من می‌گوید که کاش او به کوفه نمی‌رفت، امّا این چه حرفی است که من می‌زنم؟ او می‌خواهد نامش در تاریخ ثبت شود و اولین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می‌رساند.⁷

* * *

علی علیه السلام به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می‌آید، امّا لشکر کوفه به فکر آسایش است، علی علیه السلام با آنان سخن می‌گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علی علیه السلام این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، امّا افسوس که یاران علی علیه السلام دلشان برای زن و بچه‌هایشان تنگ شده است و می‌خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می‌گویند که به کوفه بازگردیم و بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیه بهتری به جنگ معاویه برویم.

عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه‌های کوفه به گوش می‌رسد:
ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار
زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!
مردم کوفه از خانه‌های خود بیرون می‌آیند، مرادی را می‌بینند که سوار بر
اسب در کوچه‌ها می‌چرخد.

ساعتی می‌گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدّت، فریاد
زده و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می‌داد!
او با خود فکر می‌کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان
خود برود.

ولی بعد از مدّتی زود پشیمان می‌شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم
کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او
می‌خواهد همه شیعیان را شاد کند.

مرادی همان‌طور که سوار بر اسب است وارد کوچه‌ای می‌شود، اما ای کاش
او هرگز وارد این کوچه نمی‌شد!

او نمی‌داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

* * *

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می‌بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دخترکی
کوفی است؟

— با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

— چشم من بی اختیار به این دختر افتاد.

— خوب. بار اول که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را

ادامه می دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

— من خودم همه این حرف ها را می دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و

کوچک است، خدا آن را می بخشد. مهم این است که دل انسان پاک باشد، تو

چرا این قدر قدیمی فکر می کنی؟

— پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می کند، شیطان برای وسوسه

کردن او به آنجا می آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده ای؟ می ترسم گرفتار فتنه

شیطان شوی!

— چه حرف هایی می زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اول راه

هستند، نه برای من که ایمانم خیلی قوی است! نگاه کن! پیشانی مرا ببین! ببین

که جای سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می خواهد

مرا فریب بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می ماند، او نمی داند که با خود چه

می کند، من می ترسم دلش اسیر و عاشق او شود.

و تو به من می گویی که مگر عاشقی جرم است؟ آن که آدم است و عاشق

نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

* * *

دختر زیبای کوفه می فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز

خود را صدا می زند و از او می خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند

و خودش هم از بام خانه پایین می آید.

مرادی آهی از دل بر می‌کشد و افسوس می‌خورد که دیگر نمی‌تواند دختر رویاهایش را ببیند. او نمی‌داند چه کند. همین‌طور سوار بر اسب میان کوچه مانده است.

صدایی به گوشش می‌رسد: «ای جوان! بانوی من تو را می‌طلبد». مرادی باور نمی‌کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل برق از اسب پایین می‌پرد و به سوی در خانه می‌رود، او اکنون به بهشت رویایی خود قدم می‌گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی‌شنود، من به او می‌گویم: نرو! دلت اسیر می‌شود، گرفتار می‌شوی، اما او دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنود، او فقط صدای عشق را می‌شنود، از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

* * *

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می‌شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می‌برد و می‌گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».

مرادی که خسته راه است به پشتی تکیه می‌دهد و با خود فکر می‌کند. بوی عطری به مشامش می‌رسد، در باز می‌شود، دختر رویاهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می‌شود، مرادی مات و مبهوت به او می‌نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می‌نوشد اما سیراب نمی‌شود، او هر چه نگاه می‌کند، تشنه‌تر می‌شود. خدایا! این چه فرشته‌ای است که خلق نموده‌ای!

دختر کوفی خوب می‌داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار است، ناز و کرشمه‌ها شروع می‌شود...

— خوش آمدی دلاور!

— دوست دارم که نام شما را بدانم.

— نام من قُطام است.

— اسم شما هم مثل خودتان بی نهایت زیباست.

— و نام شما؟

— من مرادی هستم. ابن مُلجَم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن مُلجَم»

است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن ملجم».

* * *

عصای سحرآمیزِ عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد می‌کند. اینک تو همه چیز را از یاد می‌بری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می‌کنی.

تو انسان دیگری می‌شوی، تولدی دوباره می‌یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی هستی که دختر رویاهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود را می‌بینی و مزه شیرین زندگی را می‌چشی.

گذر زمان را متوجه نمی‌شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و خیال می‌کنی لحظه‌ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده‌ای!

در نگاه خمار قُطام چه می‌بینی؟

دنیایی که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!

او را لطیف‌تر از شبنم، شاداب‌تر از سپیده‌دم و خرم‌تر از بهار می‌یابی، تو فقط

زیبایی افسونگر قُطام را می‌بینی و از فتنه‌های سرکش او بی‌خبری!

نگاه و گفتارش افسونگر توست!

برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!

تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است
تصمیم بگیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب
می دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می توانی بروی و هم می توانی
بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.

افسوس که تو گوش نمی کنی. با خود می گویی: کجا بروم؟ همه جهان من
اینجاست.

* * *

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این
خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟
به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور
داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.

— حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.
— خواهش می کنم.

بعد از لحظاتی کنیز وارد می شود و سفره را پهن می کند و تو تا به حال غذایی
به این خوشمزگی نخورده ای. نمی دانی خدا را چگونه شکر کنی.
قُطام می داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی توانی
فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

اما من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست داشتنی تو، فتنه خود را آغاز
کند تو آزاد و رها خواهی شد.

تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق

علی علیه السلام است...⁸

* * *

شب شده است و مهتاب همه جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط،
زیر نور مهتاب نشستهای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو
روبروی تو نشسته است.

صدای شیبه اسب تو به گوش می‌رسد، قُطام این را بهانه می‌کند و می‌پرسد:
— این ملجم! تو از کجا می‌آمدی؟
— عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می‌آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم
آورده‌ام.

— پیروزی چه کسی؟
— پیروزی مولایمان علی.
قُطام تا نام علی عَلِيٍّ را می‌شنود، چهره در هم می‌کشد و تو تعجب می‌کنی.
نمی‌دانی در قلب قُطام چه می‌گذرد. قُطام از تو می‌پرسد:
— سرنوشت خوارج چه شد؟
— تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شر آنها
راحت شدند.

— بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن‌أخْضَر و پسران او خبری داری؟
— آنها هم کشته شدند.

* * *

ناگهان صدای ناله و شیون قُطام بلند می‌شود، به صورت خود چنگ می‌زند،
از جا بلند می‌شود و گریبان چاک می‌کند و به سوی اتاق خود می‌رود.
صدای قُطام به گوش می‌رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟
ای برادرانم! شما که بی‌وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟

خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. به خدا قسم
انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می‌فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قُطام، دختر
أخضر تیمی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علی علیه السلام.
این دختر هم از پدر بغض علی علیه السلام را به ارث برده است. خوب گوش کن!
او سخن از انتقام به میان می‌آورد. برخیز! دیگر صبر نکن! حالا که فهمیدی او
کیست، دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، اما تا حالا
نمی‌دانستی معشوقه‌ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

* * *

لحظاتی می‌گذرد، قُطام به تو فکر می‌کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری.
فکری شوم به ذهن او می‌رسد. او سریع از جا برمی‌خیزد و به حیاط می‌آید،
خدا را شکر می‌کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می‌سوزد، تو
نمی‌دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه‌ای می‌گذرد.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

— ممنونم. ابن ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی‌کس شدم؟ دختری هستم که
پدر و همه برادرانش به دستِ ظلم علی کشته شده‌اند و او دیگر هیچ کسی را
ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می‌کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای
عملش برسان!

— گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.

خنده‌ای بر لبان قُطام می‌نشیند و تو هم لبخند می‌زنی. دلت خوش است که دل مصیبت‌دیده‌ای را شاد کرده‌ای و لبخند بر لب‌های او نشانده‌ای، اما فراموش کرده‌ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علی عَلِيٌّ توهین کند، اما اکنون می‌شنوی که قُطام به مولایت توهین می‌کند ولی تو هیچ نمی‌گویی. تو فقط محو تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده‌ای، عشق علی عَلِيٌّ را فروخته‌ای و عشق قُطام را خریده‌ای.

* * *

عشوه‌های قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده است، چرا این‌گونه دلربایی می‌کند؟! تو نمی‌دانی که قُطام چه در سر دارد، تو مدهوش او شده‌ای و اصلاً فکرت کار نمی‌کند.

تو به راحتی می‌توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله می‌کشد، چه می‌کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود. نگاه تو دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی‌توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می‌شوی و چنین می‌گویی: آیا با من ازدواج می‌کنی؟ من تو را خوشبخت می‌کنم. هر چه بخواهی برایت فراهم می‌کنم.

لحظه‌ای می‌گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می‌شود، وقتی آتش شهوت را در چشمان تو می‌خواند تو را کنار می‌زند و می‌گوید:

— من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله‌ام در آرزوی ازدواج با من هستند، اما من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلاور مثل تو ازدواج کنم.

— به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می‌کنی؟

— ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می‌توانی به این سه شرط عمل کنی؟
— تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می‌کنم، قول شرف می‌دهم.
— مهریه من باید سه هزار سکه طلا باشد، همه آن سکه‌ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.

— باشد، عزیزم! قبول می‌کنم.
— باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.
— باشد، قبول است.

— شرط سوّم خود را که از همه مهم‌تر است، بعداً می‌گوییم.⁹

* * *

قُطام به سوی اتاق خود می‌رود و تو را تنها می‌گذارد، تو سعی می‌کنی حدس بزنی که شرط سوّم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت می‌رسد: این ملجم جان! بیا اینجا!

نگاه می‌کنی، قُطام را می‌بینی که زیباترین لباس خود را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.

باد گیسوانش را نوازش می‌دهد، به سویش می‌روی، بویِ عطر او تو را مدهوش می‌کند... بار دیگر آتشِ شهوت در وجودت زبانه می‌کشد. نمی‌دانی چه کنی! عقل از سرت می‌پرد، هیچ نمی‌فهمی ... قُطام می‌گوید:

— و اما شرط سوّم.

— بگو عزیز دلم! هر چه می‌خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را

انجام می‌دهم، فقط زود بگو و راحت کن، عزیزم!

— تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من
برسی.

— از این حرفی که زدی به خدا پناه می‌برم. ای قُطام! آیا از من می‌خواهی
که علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!
آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می‌بینم که هنوز هم می‌خواهی با او
سخن بگویی:

چه کسی می‌تواند علی علیه السلام را به قتل برساند؟ مگر نمی‌دانی که او
شجاع‌ترین مرد عرب است؟
از من می‌خواهی که علی علیه السلام را بکشم؟ هرگز! او به من محبت زیادی نمود
و مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می‌کشم، اما هرگز از من نخواه که حتی
فکر کشتن امیرمومنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون
بروی. حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان
به سراغت نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان
می‌شوی.

افسوس که گوش به حرف شیطان می‌دهی، او به تو می‌گوید: لازم نیست
اینجا را ترک کنی، اینجا بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او
را هدایت کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد،
تو می‌توانی او را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟¹⁰

* * *

قُطام خیلی زیرک است، او می‌فهمد که ابن ملجم، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را به عنوان امیرمومنان قبول دارد، باید زمینه‌سازی بکند و قداست علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را از ذهن ابن ملجم پاک کند.

او صبر می‌کند تا غضب ابن ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می‌رود و با مهربانی با او سخن می‌گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می‌آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم. سخنان قُطام، آرامش را به ابن ملجم باز می‌گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن ملجم شعله می‌کشد.

* * *

عزیزم! چگونه دلت می‌آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت پا می‌زنی و دل مرا می‌شکنی؟ آیا تو مومن‌تر از کسانی هستی که در جنگ نهران کشته شدند؟ مگر ندیدی که در پیشانی آنها، اثر سجده بود؟ چرا علی آنها را به قتل رساند؟ علی شایستگی مقام خلافت را ندارد. قدری فکر کن! از زمانی که او خلیفه شده است، امت اسلامی روی خوش ندیده است. چرا علی همیشه با مسلمانان می‌جنگد؟ آیا ریختن خون مسلمانان جایز است؟ تو می‌گویی علی، امیرمومنان است، مگر خبر نداری که در «حَکَمِیَّت» او از این مقام برکنار شد؟ تو چرا هنوز بر این عقیده هستی؟

پدر و برادران من برای زنده نگه داشتن حکم خدا قیام کردند و به جنگ با علی رفتند. همه کسانی که حکمیت را پذیرفتند، کافر شدند. پدر و برادران من بعد از این که فهمیدند کافر شده‌اند، توبه کردند، توبه واقعی! آنها از علی خواستند تا او هم از کفر خود، توبه کند، اما علی این کار را نکرد.

عزیز دلم! اکنون علی، کافر است و تو از کشتن یک کافر می ترسی؟ به خدا قسم اگر این کار را بکنی، بهشت را از آن خود کرده‌ای. آیا باز هم برایت سخن بگویم؟ تو چقدر زود قضاوت کردی؟ من با افتخار مهریه خود را کشتن یک کافر قرار دادم تا خدا از من راضی باشد! آیا من از تو چیز بدی خواستم که تو این گونه با من برخورد کردی؟

* * *

تو حرف‌های تازه‌ای می شنوی، چشمانت به قُطام خیره مانده است، نمی فهمی که این حرف‌ها چگونه در عمق جانت ریشه می کند. عشق و زیبایی این دختر، تمام هوش و حواس تو را ربوده است.

قُطام منتظر پاسخ توست، می خواهد بداند که به او چه خواهی گفت، اگر چه از چشمان تو همه چیز را فهمیده است. او این بار موفق شد که عقیده‌ات را از تو بگیرد. وقتی عقیده کسی را گرفتند، او از درون خالی می شود. عشق چه کارها که نمی کند! آری، باورش سخت است که تو با این سرعت تغییر کنی. این همان معجزه عشق است!! من دیگر قدرت عشق را کم نمی شمارم.

رو به قُطام می کنی و می گویی: عزیزم! من در دین خود شک کرده‌ام، نمی دانم چه کنم و چه بگویم. امشب را به من فرصت بده تا خوب فکر کنم. فردا نزد تو خواهم آمد و نظر خود را به تو خواهم گفت.

قُطام رو به او می‌کند و می‌گوید: عزیز دلم! اگر تو علی را بکشی من از آن تو خواهم بود و به لذت عشق خواهی رسید، و اگر هم در این راه کشته شوی به پاداش خدا می‌رسی و بهشت در انتظار تو خواهد بود، فرشتگان خدا تو را در آغوش خواهند گرفت، چون تو برای زنده نگه‌داشتن دین خدا، این کار را می‌کنی، خدا ثوابی بس بزرگ به تو خواهد داد!¹¹

* * *

قُطام خوشحال می‌شود، پیشانی تو را می‌بوسد، نمی‌دانم این بوسه با تو چه می‌کند.

لحظاتی می‌گذرد، تو دیگر نمی‌توانی اینجا بمانی، خودت گفتی که باید یک شب فکر کنم، قُطام تو را به سمت در خانه راهنمایی می‌کند. افسار اسب خود را می‌گیری و می‌خواهی بروی. قُطام تا آستانه در برای بدرقه کردن تو می‌آید. او به تو می‌گوید که در انتظارت می‌ماند. تو آخرین نگاه خود را به قُطام می‌کنی و در سیاهی شب فرو می‌روی.

صبر کن! با تو هستم! آیا فکر کرده‌ای که چقدر عوض شده‌ای؟ تو انسان دیگری شده‌ای. کاش وارد این خانه نمی‌شدی. عصر که به این خانه رسیدی که بودی و اکنون که هستی!¹²

* * *

خواب به چشمت نمی‌آید، آرام و قرار نداری، معلوم است هر کس خاطر خواه شود دیگر روی آرامش را نمی‌بیند، «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».

صبح زود به سوی خانه قُطام می‌روی و با او سخن می‌گویی. خدای من! تو به او قول می‌دهی که هر سه شرط را انجام بدهی! چگونه باور کنیم؟ مرد! تو دیوانه شده‌ای؟ چه می‌خواهی بکنی؟

به قُطام می‌گویی که باید شرط اول را فراهم کنم، سه هزار سکه سرخ طلا! باید به وطن خود، یمن بازگردم تا بتوانم این پول را برای تو فراهم کنم، من به زودی به کوفه باز خواهم گشت با شمشیر خود!

قُطام از تو می‌خواهد تا قبل از سفر با بعضی از بزرگان خوارج که در شهر مخفیانه باقی مانده‌اند، ملاقات کنی تا آنها تو را بشناسند و بدانند که تو هم از آنها هستی.

من باور نمی‌کنم که تو این همه عوض شده باشی. تو وقتی از یمن آمدی نماینده آن مردم بودی، مردم تو را برای چه به اینجا فرستادند؟ اکنون کوفه را ترک می‌کنی در حالی که به چیزی جز کشتن علی علیه السلام فکر نمی‌کنی! بیچاره آن مردمی که به استقبال تو خواهند آمد و روی تو را خواهند بوسید.

تو با عشق علی علیه السلام به این شهر آمدی و اکنون با کینه و بغض علی علیه السلام می‌روی! چه بد معامله‌ای کردی!

* * *

مدّت زیادی در راه هستی تا به یمن برسی، شب‌ها و روزها می‌گذرند و تو هنوز در راه هستی.

وقتی به یمن می‌رسی مردم به استقبال تو می‌آیند، جلوی پای تو گوسفند می‌کشند، این خبر به آنها رسیده است که تو در جنگ نهروان شرکت کرده‌ای و شمشیر زده‌ای و تو بودی که خبر پیروزی علی علیه السلام را به کوفه رساندی، تو مایه افتخار یمن شده‌ای.

جوانان، تو را بر دوش می‌گیرند، شادی می‌کنند. هر چه نگاه می‌کنی پدر را در میان جمعیت نمی‌بینی. به تو خبر می‌دهند که در این مدت که در سفر بوده‌ای، پدر از دنیا رفته است.

وقتی این خبر را می‌شنوی گریه می‌کنی، اما در دلت خوشحالی می‌کنی، چرا که تو یک قدم به قُطام نزدیک شده‌ای. تو به فکر ارث پدر هستی. اکنون می‌توانی به راحتی مهریه قُطام را آماده کنی. رو به آسمان می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی! عشق قُطام تو را چقدر عوض کرده است!

* * *

مجبور می‌شوی چند ماه در اینجا بمانی تا بتوانی ارث پدر را تقسیم کنی، باید زمینی که به تو رسیده است را بفروشی تا بتوانی سه هزار سکه طلا را برای قُطام آماده کنی.

تو خیلی پریشان هستی، دیگر نمی‌توانی صبر کنی، تو از بهشت خود دور افتاده‌ای. حق داری! ماه‌ها است که دختر رویاهای خود را ندیده‌ای.

دوستانت هر چه اصرار می‌کنند که اینجا بمان تو قبول نمی‌کنی، عشق قُطام تو را دیوانه کرده است، دیگر نمی‌توانی صبر کنی. آماده می‌شوی که به سوی کوفه بازگردی، سه هزار سکه طلا را برمی‌داری و حرکت می‌کنی. در میانه راه کوفه به مکه می‌رسی، با خود می‌گویی خوب است طواف خانه خدا را به جا آورم و از او بخواهم مرا در راه و هدفم یاری نماید.

تو چقدر عوض شده‌ای ابن ملجم! تو می‌خواهی برای رضایت خدا،

علی عَلِيٍّ را به قتل برسانی! آخر این چه عقیده‌ای است که تو داری؟¹³

* * *

دست تقدیر چنین رقم می‌زند که در مکه با چند تن از خوارج برخورد کنی. با آنها هم‌کلام می‌شوی و آنها برای تو سخن می‌گویند: ما باید جهان اسلام را از این حاکمان فاسد نجات بدهیم. یکی از ما باید به کوفه برود و علی را بکشد، دیگری باید به شام برود و معاویه را به قتل برساند و نفر سوم هم به سوی مصر سفر کند و مردم را از شر عمروعاص نجات بدهد.

تو به آنها می‌گویی که کشتن علی با من!

آنها از این شجاعت تو تعجب می‌کنند و به تو آفرین می‌گویند. مأموران کشتن معاویه و عمروعاص هم مشخص می‌شوند.

به راستی چه موقع باید این سه کار مهم صورت بگیرد؟

تو که خیلی برای این کار عجله داری زیرا می‌خواهی به قطام برسی، اما دو رفیق تو عقیده دیگری دارند.

حساب که می‌کنی، می‌بینی که باید چندین ماه دیگر هم صبر کنی، وای! این که خیلی طولانی می‌شود، آیا طاقت خواهی آورد؟

لحظه‌ای به خود شک می‌کنی، اما آنها با تو سخن می‌گویند و تأکید می‌کنند که این کار بزرگ، باید حتماً در شب قدر انجام شود.

شب نوزدهم ماه رمضان! شبی که درهای آسمان باز است و رحمت خدا نازل می‌شود.

سرانجام قرار می‌گذارید که سحرگاه نوزدهم رمضان امسال، علی عَلَيْهِ السَّلَام و معاویه و عمروعاص با شمشیر شما سه نفر کشته شوند.¹⁴

* * *

اکنون شما سه نفر به کنار کعبه می‌روید تا در آنجا پیمان ببندید، پیمان محکمی که در هیچ شرایطی از آن برنگردید.

تو اکنون با خدای خود پیمان بسته‌ای تا علی علیه السلام را به قتل برسانی. تو باور کرده‌ای که با این کار خود، بزرگ‌ترین خدمت را به اسلام می‌کنی. تو خبر نداری که با این کار خود چگونه مسیر تاریخ را عوض خواهی کرد. افسوس که دیگر عشق قُطام چشمان تو را کور کرده است و دیگر نمی‌توانی عدالت علی علیه السلام را ببینی. تو فراموش کرده‌ای که علی علیه السلام کیست... و تو به زودی به سوی کوفه حرکت خواهی کرد، دیگر بیش از این طاقت دوری قُطام را نداری.¹⁵

که عشق آسان نمود اوّل!

اسب سواران به سوی شهر انبار می تازند، شهری که در کنار مرز شام قرار دارد، آنها وارد شهر می شوند و مردم هیچ پناهی ندارند.

سربازان معاویه به خانه ها حمله می کنند و به سوی زنان مسلمان می روند و گوسواره و جواهرات آنها را غارت می کنند. هیچ کس نیست که مانع آنها شود. آنها آزادانه در شهر هر کاری که بخواهند انجام می دهند و بدون این که آسیبی به آنها برسد برمی گردند.

خبر به علی علیه السلام می رسد، قلب او داغدار می شود، دشمن آن قدر جرأت پیدا کرده است که به شهری که در سایه حکومت اوست، حمله و جنایت می کند.¹⁶

علی علیه السلام به مردم عراق هشدار داده بود که خطر معاویه را جدّی بگیرند و برای جهاد آماده شوند، اما گویی گوش شنوایی برای آنها نبود.

خوشا به حال آن روز که آن بیست هزار یار وفادار زنده بودند. همه آنها در جنگ صفین، جانشان را فدای آرمان امام کردند و به شهادت رسیدند. ۱۷

* * *

علی علیه السلام بارها با این مردم سخن می گوید تا شاید این خفتگان بیدار شوند. گوش کن این فریاد مظلومیت اوست که به گوش می رسد:

من شما را به جهاد فرا می خوانم و شما خود را به بیماری می زنید و به گوشه خانه خود پناه می برید.

کاش هرگز شما را نمی‌دیدم و شما را نمی‌شناختم. شما دل مرا خون کردید و غم و غصه‌های زیادی به من دادید.¹⁸

درد شما چیست؟ من چگونه باید شما را درمان کنم؟ چرا این قدر در دفاع از حق خود سست هستید که دشمن به سرزمین شما طمع می‌کند؟¹⁹

خوشا به حال آنانی که به دیدار خدا رفتند و زنده نماندند تا بار این غصه را بر دوش کشند.²⁰

معاویه مردم خویش را به معصیت خدا فرا می‌خواند و آنها او را اطاعت می‌کنند، اما من شما را به طاعت خدا دعوت می‌کنم و شما سربیزی می‌کنید؟ به خدا دوست داشتم که معاویه ده نفر از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد.

همه مردم از ظلم و ستم حاکمان خود شکایت می‌کنند ولی من از ظلم مردم خود شکایت دارم.

ای مردم! شما گوش دارید، ولی گویا نمی‌شنوید، من چقدر با شما سخن بگویم و شما فرمان نبرید.²¹

دیروز رهبر و امیر شما بودم و امروز گویی شما رهبر من هستید و من فرمانبردار شمایم.²²

خدایا! تو خوب می‌دانی که من رهبری این مردم را قبول نکردم تا به دنیا و نعمت‌های آن برسم، من می‌خواستم تا دین تو را زنده کنم و از بدعت‌ها جلوگیری کنم. من می‌خواستم سنت پیامبر تو را زنده کنم.²³

خدایا! من از دست این مردم خسته شده‌ام، آنان نیز از دست من خسته‌اند، مرا از دست آنان راحت کن!²⁴

* * *

افسوس که این فریادها را جوابی نیست، این مردم دل به زندگی دنیا بسته‌اند و نمی‌توانند از آن جدا شوند، یاران واقعی علی علیه السلام پر کشیدند و رفتند و او را تنها گذاشتند.

عمار کجا رفت؟ مالک اشتر کجا رفت؟

هر چه خوب در کوفه بود جانش را فدای آرمان مولایش نمود، اکنون علی علیه السلام مانده است و یک مشت آدم ترسو که فقط عشق به دنیا، در سینه دارند.

علی علیه السلام دیگر از دست این مردم خسته شده است، خیلی عجیب است، هیچ کس صبری مانند صبر علی علیه السلام ندارد. صبر علی علیه السلام در حوادث بعد از وفات پیامبر، مایه تعجب فرشتگان شد. آن روز علی علیه السلام برای حفظ اسلام صبر کرد و آرزوی مرگ نکرد، اما من نمی‌دانم این مردم کوفه با علی علیه السلام چه کرده‌اند که دیگر صبر او تمام شده است!!

حتماً شنیده‌ای که مردم کوفه بی‌وفا هستند، اگر در سخنان علی علیه السلام دقت کنی خیلی چیزها را می‌فهمی و اوج غربت یک رهبر را درک می‌کنی. امروز دیگر علی علیه السلام تنها شده و دلش هوای دیار دیگری را کرده است.

* * *

شب است و تاریکی همه‌جا را فرا گرفته است، همه مردم به خواب رفته‌اند و علی علیه السلام بیدار است، دلش هوای آسمان‌ها را کرده است. اکنون او از خانه بیرون آمده و به سوی خارج از شهر می‌رود.

تو نگران می‌شوی، این وقت شب، مولای من تنهایِ تنها کجا می‌رود؟ نکند خطری او را تهدید کند! بیا امشب همراه او برویم.

علی علیه السلام از شهر بیرون می‌رود، آنجا سیاهی بزرگی به چشم می‌خورد، فکر می‌کنم تپه‌ای خاکی است. علی علیه السلام به بالای آن می‌رود و دست‌هایش را رو به آسمان می‌کند.

گوش می‌کنی، این صدای مناجات علی علیه السلام است:

بار خدایا! پیامبر تو به من سفارش‌های زیادی در مورد این امت نمود و من می‌خواستم سخنان او را عملی کنم و دین تو را از انحراف‌ها نجات بدهم، امّا این مردم مرا خسته نمودند، آنها دیگر مرا نمی‌خواهند و من هم آنها را نمی‌خواهم.

خدایا! پیامبر به من قول داده است که هر وقت من از تو مرگ خودم را بخواهم، تو این دعای مرا مستجاب می‌کنی. این سخنی است که پیامبرت به من گفته است.

خدایا! من دیگر مشتاق پرواز شده‌ام، می‌خواهم به سوی تو بیایم...²⁵

* * *

مولای من! تو مشتاق دیدار خدا گشته‌ای و می‌خواهی بروی و بشریت را تنها بگذاری تا برای همیشه سرگردان عدالت بماند!
افسوس که تو در زمانی ظهور کردی که زمان تو نیست، این مردم لیاقت و شایستگی رهبری تو را ندارند، تابستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا گرم است، بگذار کمی سرد شود، زمستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا سرد است، بگذار کمی گرم شود.²⁶

اگر تو بروی چه کسی در کالبد بی‌جان بشر، روح عدالت خواهد دمید؟
به راستی چه شد که تو امروز آرزوی مرگ می‌کنی؟ برای من باورش سخت است. مگر این مردم با تو چه کرده‌اند که از خدا مرگ خود را طلب می‌کنی؟

به خدا قسم این قلم ناتوان است که شرح این ماجرا را بدهد. تو که مردِ بزرگ تاریخ هستی، چرا این چنین آرزوی مرگ می‌کنی؟ این چه حکایتی است؟ نمی‌دانم.

من چگونه می‌توانم شرایط سیاسی و اجتماعی کوفه را درک کنم و در مورد آن بنویسم؟ تاریخ، خیلی از دردهای تو را آشکار نکرده است.

ولی این کلام تو، همه چیز را به من نشان می‌دهد، کوفه و مردم آن، آنقدر عرصه را بر تو تنگ کرده‌اند که تو از عمق وجودت، آرزوی رفتن را می‌کنی و به همه تاریخ پیام خود را منتقل می‌کنی، مگر کوفه با این کوه صبر چه کرد که سرانجام او آرزوی مرگ کرد؟

* * *

ماه رمضان فرا می‌رسد، مردم برای انجام عبادت به مسجد کوفه می‌آیند، آنها از دین، فقط نمازش را می‌شناسند، اما مگر جهاد در راه خدا و دفاع از دین خدا وظیفه هر مسلمان نیست؟

موقع نماز هزاران نفر در مسجد جمع می‌شوند، اما وقتی علی علیه السلام آنها را به جهاد فرا می‌خواند فقط گروهی اندک، پاسخ می‌گویند.

همه مشغول عبادت هستند، یکی نماز می‌خواند، یکی قرآن می‌خواند، دیگری دعا می‌کند، ناگهان صدای گریه‌ای از محراب به گوش می‌رسد، خدای من! این علی علیه السلام است که در سجده گریه می‌کند!

چند نفر از یاران واقعی او جلو می‌روند و می‌گویند: مولای ما! چه شده است؟ گریه جانسوز تو قلب ما را آتش زد. چه شده است؟ ما تا به حال ندیده‌ایم که تو این‌گونه اشک بریزی؟

علی علیه السلام رو به آنها می‌کند و برایشان سخن می‌گوید: «در سجده بودم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم که خوابم برد. در خواب پیامبر را دیدم، پیامبر رو به من کرد و گفت: علی علیه السلام جان! خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام، من مشتاق دیدار تو هستم...».

به راستی چه رازی در این سخن بوده که اشک علی علیه السلام را جاری کرده است؟

گویا دعای علی علیه السلام می‌خواهد مستجاب شود، این گریه، اشک شوق علی علیه السلام بود. هیچ کس این را نفهمید، علی علیه السلام فهمید به زودی در بهشت مهمان پیامبر خواهد بود و از این دنیا و غصه‌های آن راحت خواهد شد.²⁷

* * *

همسفر خوبم! بیا امشب به خانه مولای خود برویم. امشب حسن و حسین و زینب و أم‌کلتوم علیهما السلام مهمان پدر هستند، او فرزندان خود را به خانه خود دعوت کرده است.

پدر سکوت کرده است. زینب علیها السلام به چهره پدر خیره مانده است، او فهمیده است که پدر می‌خواهد سخن مهمی را به آنها بگوید. لحظاتی می‌گذرد، پدر سخن می‌گوید:

فرزندانم! خوابی دیده‌ام و می‌خواهم آن را برای شما تعریف کنم: من پیامبر را در خواب دیدم، او دستی به صورت من کشید، گویی که گرد و غبار از رویم پاک می‌کرد و به من فرمود: «علی جان! به زودی تو نزد من خواهی آمد و چهره تو از خون سرت رنگین خواهد شد. علی جانم! به خدا قسم، من خیلی مشتاق دیدار تو هستم.»²⁸

فرزندانم! این خواب را برای شما تعریف کردم تا بدانید که این آخرین ماه
رمضانی است که من کنار شما هستم، من به زودی از میان شما خواهم رفت!²⁹
اکنون صدای گریه همه بلند می‌شود، آنها چگونه باور کنند که به زودی به
داغ پدر مبتلا خواهند شد؟
پدر از آنها می‌خواهد که گریه نکنند و آرام باشند، او هنوز حرف‌هایی برای
گفتن دارد، او می‌خواهد برای آنها سخن بگوید، بار دیگر همه ساکت می‌شوند و
پدر برای آنها سخن می‌گوید...
همه می‌فهمند که دیگر پدر می‌خواهد از این زندان دنیا پر بکشد و برود، به
راستی این دنیا با پدر چه کرد؟ روح بلند او چگونه تاب آورد؟ مردم با او چه‌ها
کردند؟

می ترسم شمشیر من خطا رود

ابن ملجم به سوی کوفه پیش می تازد، او راه زیادی تا کوفه ندارد، او می آید تا به کام خود برسد، او سکه های طلای زیادی همراه خود آورده است تا مهریه قُطام را بدهد و به عهد خود وفا کند.

نزدیک ظهر او به کوفه می رسد، او می داند که الان وقت مناسبی برای رفتن به خانه قُطام نیست. او باید تا شب صبر کند. او با خود می گوید که خوب است به مسجد کوفه بروم و کمی استراحت کنم.

او به سوی مسجد می آید و وارد مسجد می شود. اتفاقاً علی عَلَيْهِ السَّلَامُ با چند نفر از یاران خود کنار در مسجد نشسته است. ابن ملجم سلام نمی کند، راه خود را می گیرد و به سوی بالای مسجد می رود.

همه تعجب می کنند، این همان کسی است که وقتی اولین بار به کوفه آمد این گونه به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سلام داد: «سلام بر شما! ای امام عادل! سلام بر شما! ای که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید...».

چه شده است که او حالا حاضر نیست یک سلام خشک و خالی بکند؟
علی عَلَيْهِ السَّلَامُ وقتی این منظره را می بیند سر خود را پایین می گیرد و می گوید:
«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»³⁰.

* * *

شب که فرا می رسد، ابن ملجم به سوی خانه عشق خود حرکت می کند، در خانه را می زند:

— کیستی و چه می خواهی؟

— منم، ابن ملجم!

قُطام در را می‌گشاید و او را در آغوش می‌گیرد و بعد او را به داخل خانه دعوت می‌کند. ابن ملجم به چهره عروس رویاهای خود نگاه می‌کند، و بار دیگر خود را در بهشت آرزوها می‌یابد. او حرف‌های عاشقانه را آغاز می‌کند... سپس تمام ماجرای سفر خود را برای قُطام تعریف می‌کند. او به قُطام خبر می‌دهد که در مکه با دو نفر دیگر از خوارج آشنا شده و قرار شده است در شب نوزدهم همین ماه، علی عَلَيْهِ السَّلَام و معاویه و عمرو عاص کشته شوند.

اکنون دیگر وقت شام است، قُطام بهترین غذاها را برای ابن ملجم می‌آورد و او شام مفصلی می‌خورد. بعد از شام، کنیز قُطام برای ابن ملجم لباس‌های نو می‌آورد و او را برای به حَمَّام رفتن راهنمایی می‌کند.

ساعتی بعد ابن ملجم در اتاق نشسته است و منتظر قُطام است، در باز می‌شود، قُطام با لباسی بدن‌نما وارد می‌شود، عقل از سر ابن ملجم می‌پرد، در وجودش آتش شهوت شعله می‌کشد...

* * *

— بیا! این سه هزار سکه سرخ که از من خواسته بودی. این سکه‌های اضافه را هم آورده‌ام تا با آن خدمتکار برایت بخرم.

— نه! نزدیک نیا. تو باید شرط سوّم را هم انجام بدهی.

— به خدا قسم این کار را می‌کنم. اگر بخواهی حسن و حسین را هم

می‌کشم. تو فقط به من نه نگو!

— نه! نمی‌شود، باید اوّل علی را بکشی، بعداً من از آن تو هستم.

— من کنار کعبه قسم خورده‌ام که در شب نوزدهم علی را بکشم.

— خوب! پس تا آن موقع صبر کن!

قُطام خیلی زیرک است، می‌داند اگر ابن‌ملجم به کام خود برسد، شاید انگیزه او برای قتل علی علیه السلام کم شود، برای همین تلاش می‌کند تا همواره آتش شهوت ابن‌ملجم شعله‌ور باشد، قُطام از ابن‌ملجم می‌خواهد تا هرشب به خانه او بیاید و فقط او را ببیند، نقشه قُطام این است که بعد از کشتن علی علیه السلام ، مراسم عروسی و زفاف برگزار شود.

قُطام خیلی خوشحال است، او برای رسیدن شب نوزدهم لحظه‌شماری می‌کند، در این مدّت او می‌خواهد چند نفر را پیدا کند تا ابن‌ملجم را در این مأموریت مهمّ یاری کنند. او برای اشعث بن قیس پیغام می‌فرستد. اشعث یکی از بزرگان کوفه و پدر زنِ حسن علیه السلام است. در جنگ صفین یکی از فرماندهان سپاه علی علیه السلام بود، وقتی که معاویه در جنگ صفین آب را بر روی لشکر علی علیه السلام بست، علی علیه السلام اشعث را با سپاهی فرستاد و او توانست آب را آزاد کند.³¹

متأسفانه او به تازگی با معاویه همدست شده است، او به قُطام قول می‌دهد که ابن‌ملجم را در اجرای نقشه‌اش یاری کند.³²

* * *

فقط چند شب دیگر تا شب نوزدهم باقی مانده است، امروز ابن‌ملجم به مغازه آهنگری رفته است و شمشیر خود را صیقل داده و آن را تیز کرده است. اکنون او شمشیر خود را به قُطام نشان می‌دهد و می‌گوید:

— عزیزم! به امید خدا با همین شمشیر علی را خواهم کشت.

— ابن‌ملجم! این شمشیر هنوز آماده نشده است؟

— چرا چنین می‌گویی؟

— من می ترسم وقتی تو با علی روبرو شوی، هیبت او تو را بگیرد و نتوانی
ضربه کاری به او بزنی. تا به حال کسی نتوانسته است علی را از پای در آورد.

— حق با توست. اگر آن لحظه حسّاس، دست من لرزید و...

— غصّه نخور من فکر آنجا را هم کرده‌ام. باید شمشیر خود را زهرآلود کنی.
اگر این کار را بکنی کافی است فقط زخمی به علی بزنی. آن موقع، زهر او را
خواهد کشت. شمشیرت را به من بده تا بدهم آن را زهرآلود کنند.

— خدا به تو خیر بدهد، عزیزم!

— البتّه این کار برای تو کمی خرج دارد، هزار سکه طلا باید به من بدهی تا
بتوانم بهترین زهر را خریداری کنم.³³

* * *

فردا شمشیر ابن ملجم آماده می‌شود، همه چیز مرتّب است، باید صبر کرد تا
شب موعود فرا رسد.

ابن ملجم نزد یکی از بزرگان خوارج می‌رود، کسی که کینه بزرگی از
علی علیه السلام به دل دارد. نام او شیبیب است. ابن ملجم می‌خواهد از او برای اجرای
نقشه‌اش کمک بگیرد. گوش کن ابن ملجم دارد با او سخن می‌گوید:

— شیبیب! آیا می‌خواهی افتخار دنیا و آخرت را از آن خود کنی؟

— این افتخار چیست؟

— یاری کردن من برای کشتن علی. من می‌خواهم علی را به قتل برسانم.

— این چه سخنی است که تو می‌گویی؟ چگونه جرأت کرده‌ای که چنین

فکری بکنی؟ کشتن علی کار ساده‌ای نیست. او بزرگ‌ترین پهلوانان عرب را
شکست داده است.

— گوش کن! من که نمی‌خواهم به جنگ علی برویم. من می‌خواهم هنگام نماز علی را بکشیم.

— در نماز؟ چگونه؟

— وقتی که علی به سجده می‌رود با شمشیر به او حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم و با این کار انتقام خون خوارج را می‌گیریم و جان خود را شفا می‌دهیم.

— عجب نقشه خوبی! باشد! من هم تو را کمک می‌کنم.³⁴

* * *

اکنون ابن‌ملجم به بازار کوفه می‌رود تا خرید کند. در بازار با علی علیه السلام که همراه با میثم تمار است، برخورد می‌کند، راهش را عوض می‌کند و به سوی دیگری می‌رود. علی علیه السلام کسی را به دنبال او می‌فرستد. ابن‌ملجم می‌آید. علی علیه السلام از او سوال می‌کند:

— در اینجا چه می‌کنی؟

— آمده‌ام تا در بازار کوفه گشتی بزنم.

— آیا بهتر نبود به مسجد می‌رفتی؟ بازاری که در آن یاد خدا نباشد جای خوبی نیست.

علی علیه السلام مقداری با او سخن می‌گوید...

* * *

ابن‌ملجم خدا حافظی می‌کند و می‌رود، علی علیه السلام رو به میثم می‌کند و می‌گوید:

— ای میثم! این مرد را می‌شناسی؟

— آری! او ابن‌ملجم است.

— به خدا قسم او قاتل من است. پیامبر این خبر را به من داده است.

— آقای من! اگر این طور است اجازه بده تا او را به قتل برسانیم.

— چه می‌گویی میثم؟ چگونه از من می‌خواهی کسی را که هنوز گناهی انجام

نداده است به قتل برسانم؟!!

من مات و مبهوت به مولای خود نگاه می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. به خدا

تاریخ هم مبهوت این کار علی علیه السلام است. هیچ کس را قبل از انجام جُرم،

نمی‌توان به قتل رساند!

حکومت‌ها، هزاران نفر را می‌کشند به جُرم این که شاید آنها قصد داشته

باشند حاکم را به قتل برسانند، اما علی علیه السلام می‌گوید من هیچ کس را قبل از

انجام جُرم، مجازات نمی‌کنم.³⁵

از همه غم و غصه‌ها راحت شدم

شب نوزدهم سال چهلم هجری فرا می‌رسد، صدای اذان به گوش می‌رسد، مردم برای خواندن نماز به مسجد کوفه می‌آیند.

آنجا را نگاه کن! ابن ملجم هم در صف دوّم ایستاده است. خدای من! نکند او می‌خواهد نقشه خود را عملی کند؟ اگر او بخواهد از جای خود حرکت کند، مگر یاران علی علیه السلام می‌گذارند او دست به شمشیر ببرد؟ درست است که علی علیه السلام غریب است، اما هنوز در کوفه گروهی هستند که به ولایت او وفادار هستند. تا زمانی که افرادی مثل میثم هستند، ابن ملجم نمی‌تواند کاری بکند. خود ابن ملجم هم می‌داند که هرگز در هنگام نماز جماعت نمی‌تواند نقشه خود را عملی کند.

علی علیه السلام در محراب می‌ایستد و نماز مغرب را می‌خواند، مسجد پر از جمعیت است، این مردم نماز علی علیه السلام را قبول دارند، اما مشکل این است که جهاد در راه علی علیه السلام را قبول ندارند، آری! هزاران نفر برای نماز می‌آیند چون نماز خواندن هیچ ترس و اضطرابی ندارد، این جهاد و جنگ است که برای آن باید از جان بگذری، مرد می‌خواهد که بتواند از جان خود بگذرد، مشکل این است که کوفه پر از نامرد شده است!!

* * *

امشب، شب چهارشنبه، شب نوزدهم ماه رمضان است و شب قدر. شبی که درهای آسمان به روی همه باز است و خدا گناه گنهکاران را می‌بخشد. یادم

رفت بگویم که امشب، شب هفتم بهمن ماه است، شب‌های طولانی زمستان، بهترین فرصت برای عبادت است.

در این ایام، عده‌ای از مردم در مسجد اعتکاف کرده‌اند. در میان آنان، ابن ملجم و دوست او؛ شیبب به چشم می‌خورند، آنها اعتکاف را بهانه کرده‌اند تا بتوانند سه روز به راحتی در مسجد بمانند و به دنبال فرصت مناسب باشند.

اکنون علی علیه السلام به سوی خانه أم‌کُثوم می‌رود، هر شب علی علیه السلام، مهمان یکی از فرزندان است، امشب هم نوبت أم‌کُثوم است. او برای پدر سفره افطاری انداخته است.³⁶

أم‌کُثوم پشت درِ خانه ایستاده است، او منتظر آمدن پدر است. بعد از لحظاتی پدر می‌آید.

خیلی خوش آمدی پدر!

أم‌کُثوم با خود می‌گوید چقدر خوب است که پدر زود افطار کند، او روزه بوده است. خدا کند سفره مرا بیسندد.

علی علیه السلام نگاهی به سفره می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و با چشمان اشک آلود به دخترش می‌گوید:

— دخترم! باور نمی‌کردم که مرا چنین ناراحت کنی!

— پدر جان! مگر چه شده است؟

— تا به حال کی دیده‌ای که من بر سر سفره‌ای بنشینم که در آن دو نوع

خورشت باشد؟ من افطار نمی‌کنم تا تو یکی از این خورشت‌ها را برداری!³⁷

* * *

همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می کنی؟

فهمیدم به سفره خیره شده‌ای. سفره‌ای که علی علیه السلام کنار آن نشسته است. تو یک قرص نان، یک ظرف شیر و مقداری نمک می بینی. پس آن دو نوع خورشت کجاست؟

منظور علی علیه السلام از دو نوع خورشت، شیر و نمک است. اکنون اُم‌کُلثوم یا باید شیر را بردارد یا نمک را.

او به خوبی می داند که نمک را نمی تواند بردارد، او شیر را از سر سفره برمی دارد و اکنون علی علیه السلام مشغول افطار می شود.

و تو هنوز هم مات و مبهوت هستی!

خدای من! این علی علیه السلام کیست؟ تو فقط خودت او را می شناسی و بس! او حاکم عراق و حجاز و یمن و مصر و ایران است، هزاران سکه طلا به خزانه حکومت او می آید، اما او این گونه زندگی می کند، هرگز بر سر سفره‌ای که هم شیر و هم نمک باشد نمی نشیند.

اگر علی علیه السلام این است، اگر عدالت این است، پس بقیه چه می گویند؟

* * *

مولای من! بعد از مدّت‌ها که مهمان دختر خود شدی، چه اشکالی داشت که شیر بر سر سفره تو می بود؟ کافی بود از آن نخوری، اما کاش با او این گونه سخن نمی گفتی. من می ترسم که دل اُم‌کُلثوم شکسته باشد.

در کجای دنیا، نمک را جزو خورشت حساب می کنند؟

مولای من! کسانی بعد از تو می آیند که ادّعی عدالت دارند و بر سر سفره آنان، دهها نوع غذای چرب و نرم چیده شده است.

روزی که مأمون عباسی، خلیفه مسلمانان گردد، روزانه شش هزار سکه طلا، فقط مخارج آشپزخانه او خواهد بود و با این حال، به دروغ، خود را شیعه تو خواهد نامید!

آری! تو هرگز نمی خواهی دل دختر خودت را بشکنی، تو می خواهی دروغگوهایی را رسوا کنی که عدالت شعار آنها خواهد بود!
تو پیام خود را برای همه تاریخ می گویی. به خدا قسم هیچ گاه این سخن تو با اُم‌کَلثوم فراموش نخواهد شد. تو غذایی به غیر از نان جو نمی خوری مبادا که کسی در حکومت تو گرسنه باشد و تو خبر نداشته باشی.

بشیرت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!

* * *

امشب خواب به چشم علی عَلَيْهِ السَّلَام نمی آید، او گاهی نماز می خواند و گاهی دعا می کند و با خدای خویش راز و نیاز می کند. گاه از اتاق خود بیرون می رود و به آسمان نگاه می کند و می گوید: «به خدا قسم امشب همان شبی است که به من وعده داده شده است».

او سوره «یس» را می خواند، ذکر «**لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ**» را زیاد می گوید. دست به آسمان می گیرد و می گوید: «بار خدایا! دیدار خودت را برایم مبارک گردان».

اُم‌کَلثوم این سخن پدر را می شنود و نگران می شود، به یاد سخنان چند روز قبل پدر می افتد، آن شب که پدر برای آنان خواب خود را تعریف کرد. خوابی که حکایت از پرواز پدر به اوج آسمان‌ها می کرد.

— پدر جان! چه شده است؟ چرا این گونه بی تاب هستید و منتظر؟

— دختر عزیزم! به زودی سفر آخرت من آغاز خواهد شد و من به دیدار خدا خواهم رفت.

صدای گریه ام‌کُلثوم بلند می‌شود، او چگونه باور کند که به همین زودی پدر، از پیش او خواهد رفت؟

— گریه نکن، دخترم! این وعده‌ای است که پیامبر به من داده است، من نزد او می‌روم.

— داغ شما برای ما بسیار سخت خواهد بود.³⁸

* * *

مولای من! امشب، نگاهت به آسمان خیره مانده است و خاطرات سال‌های دور برایت زنده می‌شود...

وقتی که نوجوانی بیش نبودی به خانه پیامبر می‌رفتی، پیامبر چقدر تو را دوست می‌داشت، تو اوّل کسی بودی که به او ایمان آوردی.

شبی در بستر پیامبر خوابیدی تا او بتواند به سوی مدینه هجرت کند، آن شب چه شب خطرناکی بود! چهل جنگجو آماده بودند که صبح طلوع کند تا به خانه پیامبر هجوم برند، آن شب فداکاری تو باعث شد پیامبر بتواند به سلامت از مکه برود.

به یاد روزهای مدینه می‌افتی، روزی که داماد پیامبر شدی و همسر فاطمه علیها السلام فاطمه علیها السلام مایه آرامش تو بود و بهترین هدیه خدا برای تو.

در همه جنگ‌ها تو یار و یاور پیامبر بودی و اگر شجاعت و مردانگی تو نبود از پیروزی هم خبری نبود.

در روز غدیر هم پیامبر تو را بر روی دست گرفت و ولایت تو را به مردم معرفی کرد.³⁹

روزها چقدر سریع گذشتند تا این که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. او تو را طلبید و به تو خبر داد که بعد از او مردم با تو چه خواهند کرد. او از تو خواست تا بر همه سختی‌ها و بلاها صبر کنی.⁴⁰

پیامبر از دنیا رفت و روزهای سیاه شروع شد، فقط هفت روز از وفات پیامبر بیشتر نگذشته بود که تو صدای عُمر (خلیفه دوّم) را شنیدی. او از داخل کوچه فریاد می‌زد: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با ابوبکر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی تو را می‌کشم و خانه‌ات را به آتش می‌کشم».⁴¹

و تو باید صبر می‌کردی، این دستور رسول خدا بود، یکی فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید تا این خانه را آتش بزنم».⁴²

فریاد عُمر بار دیگر بلند شد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».⁴³ آتش زبانه می‌کشید، دشمن به جوانانی که در کوچه بودند گفته بود که اهل این خانه مرتدّ و از دین خدا خارج شده‌اند و برای حفظ اسلام باید آنها را سوزاند.

آقای من! چه روزهای سختی بر تو گذشته است، یاد آن روزها، تمام وجود تو را پر از غم می‌کند.

تو به یاد آن لحظه‌ای می‌افتی که فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام پشت در ایستاده بود، تو آن روز هیچ یار و یآوری نداشتی. فقط فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام با تو بود، عمر می‌دانست که فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام پشت در است، صبر کرد تا در، نیم سوخته شد، سپس لگد محکمی به در کوبید.⁴⁴

فاطمه تو بین در و دیوار قرار گرفت، آخر چرا؟ مگر پیامبر نفرموده بود که فاطمه عَلَيْهَا السَّلَام پاره تن من است؟⁴⁵

آن روز تو صدای ناله فاطمه علیها السلام را شنیدی. چگونه می‌توانی آن را فراموش کنی؟

آن نامردها برای چند روز حکومت دنیا چه کردند! به یاد می‌آوری وقتی که ریسمان سیاهی به گردنت انداختند و تو را به سوی مسجد بردند تا با ابوبکر بیعت کنی؟⁴⁶

هفتاد روز بعد از آن روز تو به داغ فاطمه علیها السلام مبتلا شدی، دیگر کسی نبود تا در پناه او آرام بگیری، برای همین به بیابان پناه بردی و با چاه درد دل کردی...

مولای من!

چه سال‌های سختی بر تو گذشت، بیست و پنج سال صبر کردی تا اینکه مردم به دورت جمع شدند و با تو بیعت کردند، تو آن روز به کوفه آمدی تا در اینجا بتوانی راحت‌تر به امور مسلمانان رسیدگی کنی. خیلی از آنان بر پیمان و عهد خود با تو وفادار نماندند، به جنگ تو آمدند و خون به دلت کردند. مردم کوفه، لیاقت داشتن رهبری مانند تو را نداشتند، آنها کاری کردند که تو مرگ خود را از خدا طلبیدی...

خدا کند دعای تو مستجاب نشود، اگر تو بروی همه یتیمان کوفه تنها و غریب خواهند شد. اگر تو بروی...

* * *

نیمه شب فرا رسیده و أم‌کُلتوم هنوز بیدار است. اکنون پدر او را صدا می‌زند:

— دخترم! من می‌خواهم کمی بخوابم، ساعتی دیگر مرا از خواب بیدار کن!

— به چشم! پدر جان!

ساعتی می‌گذرد، أم‌کُلتوم برای بیدار کردن پدر می‌آید، علی عَلِيٌّ از خواب بیدار می‌شود، از ظرف آبی که دخترش آورده است، وضو می‌گیرد، عبا بر دوش می‌اندازد و عمّامه خود بر سر می‌گیرد تا به مسجد کوفه برود.

أم‌کُلتوم، حسّ غریبی را تجربه می‌کند، نمی‌داند چرا این قدر دلشوره دارد، رو به پدر می‌کند و می‌گوید: پدر جان! کاش امشب به مسجد نمی‌رفتید و در خانه نماز می‌خواندید!

پدر به او نگاهی می‌کند، لبخندی می‌زند و به او می‌فهماند که باید برود.

اکنون علی علیه السلام وارد حیاط خانه می‌شود و می‌خواهد به سمت در خانه برود که فریادِ مرغابی‌هایی که در خانه اُم‌کَلثوم هستند، بلند می‌شود. چرا این مرغابی‌ها، این وقت شب، این قدر سر و صدا می‌کنند؟ چه شده است؟

امام لحظه‌ای می‌ایستد، نگاهی به مرغابی‌ها می‌کند و می‌گوید: «مصیبتی در پیش است که این مرغابی‌ها این‌گونه نوحه می‌کنند». این سخن علی علیه السلام چه پیامی دارد؟ آیا مصیبت بزرگی در پیش است که حتی پرندگان هم در آن نوحه خواهند خواند؟⁴⁷

به اسیر کن مدارا!

علی علیه السلام وارد مسجد می‌شود، قندیل‌های مسجد کم نور شده‌اند، کسانی که برای اعتکاف در مسجد هستند در خوابند. علی علیه السلام به سوی محراب می‌رود و مشغول خواندن نماز می‌شود و بعد از نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس نمی‌داند که علی علیه السلام چگونه سراسر شوق رفتن شده است. ساعتی می‌گذرد، اکنون دیگر وقت اذان است، علی علیه السلام به بالای مسجد کوفه می‌رود تا اذان بگوید:

«الله اکبر! الله اکبر!...».

صدای علی علیه السلام در تمام کوفه می‌پیچد، همه این صدا را می‌شناسند، این صدا مایه آرامش اهل ایمان است. مردم کم‌کم آماده می‌شوند تا برای نماز به مسجد بیایند. تا آمدن مردم به مسجد باید ده دقیقه‌ای صبر کرد، علی علیه السلام از محل اذان [مأذنه]، پایین می‌آید و به سوی محراب می‌رود تا نافله نماز صبح را بخواند. تو می‌دانی به نماز دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می‌شود، نافله صبح می‌گویند. نگاه کن! هنوز مسجد خلوت است و تاریک.

* * *

در نور ضعیف قندیل‌ها، دو نفر مواظب همه چیز هستند، ابن‌ملجم و شیبب منتظر آمدن اشعث هستند، قرار شده است که آنها صبر کنند تا اشعث خودش را به آنها برساند، به راستی چرا او این قدر دیر کرده است؟

یک سیاهی به این سو می‌آید، او اشعث است، او می‌رود و در کنار نزدیک‌ترین ستون به محراب می‌ایستد، هیچ کس به او شک نمی‌کند. او پدر زنِ حسن علیه السلام است. صدای اشعث بلند می‌شود: «عجله کن! عجله کن! فرصت را از دست مده». ⁴⁸

حُجْر بن عَدی این سخن را می‌شنود، آشفته می‌شود، حدس می‌زند که خطری در کمین مولایش باشد، او به پیش می‌دود تا سینه خود را سپر مولایش نماید. ⁴⁹

ابن‌ملجم و شیبب نیز به سوی محراب می‌دوند، علی علیه السلام در سجده اوّل نافله صبح است، ابن‌ملجم شمشیر زهرآلود خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند: «لا حُکْمَ إِلَّا لِلَّهِ»، این همان شعار خوارج است.

شمشیر ابن‌ملجم به فرق علی علیه السلام فرود می‌آید. ⁵⁰ افسوس که حُجْر بن عَدی فقط چند لحظه دیر رسیده است! شمشیر شیبب هم به سقف محراب می‌خورد، یکی از یاران علی علیه السلام به سوی شیبب می‌رود و با او گلاویز می‌شود و او را بر زمین می‌زند، ابن‌ملجم دیگر فرصت را مناسب نمی‌بیند که ضربه دوّم را بزند، او به سرعت فرار می‌کند. ⁵¹

خون فوران می‌کند، محراب مسجد کوفه سرخ می‌شود و علی علیه السلام فریاد برمی‌آورد: «فُزْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ: به خدای کعبه قسم که من رستگار شدم». ⁵²

* * *

به خدای کعبه سوگند که شک رستگار شدی، از دنیا آسوده شدی و به شهادت که آرزویت بود رسیدی.

قلم من درمانده است که شرح سخن تو را گوید، خون تو محراب را رنگین کرده است، اما تو برای شیعیان پیام می‌دهی که سرانجام عدالت خواهی، رستگاری است.

تو با بدبینی مبارزه می‌کنی، نمی‌خواهی که شیعه تو، بدبین و ناامید باشد، تو می‌خواهی به آنان بگویی در اوج قلّه بلا هم، زیبا ببینند و رستگاری را در آغوش کشند.

درست است که تو با مردم کوفه سخن می‌گفتی و از آنان گله می‌کردی، اما همه آنها به خاطر آن بود که مردم بپاخیزند و با تو به جهاد بیایند و اگر روزگار مهلت بیشتری داده بود، تو پیروز میدان جنگ با معاویه بودی. تو با آن سخنان دردناک، می‌خواستی مردم کوفه را از خواب غفلت بیدار کنی، سخنان تو هرگز از سر ناامیدی نبود!

افسوس که ما تو را نشناختیم، تاریخ هم تو را نخواهد شناخت. کسی که پیرو توست، هرگز ناامید نخواهد شد.

* * *

«به خدای کعبه سعادت‌مند شدم».

همه به سوی محراب می‌دوند. وای علی علیه السلام را کشتند!
هوا طوفانی می‌شود، ضجه در آسمان‌ها می‌افتد، صدای جبرئیل در زمین و آسمان طنین می‌اندازد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد...».
علی علیه السلام عمامه خود را محکم به زخم سر خود می‌بندد و سپس چنین می‌گوید: «این همان وعده‌ای است که سال‌ها قبل، پیامبر به من داده بود».⁵³

کدام وعده؟ کجا؟

روز جنگ خندق در سال پنجم هجری، وقتی که ابن عبود با اسب خود به آن سوی خندق آمد و مبارز طلبید و هیچ کس جز علی علیه السلام جرأت نکرد به مقابلش برود.

آن روز شمشیر ابن عبود سپر علی علیه السلام را شکافت و به کلاه خود او رسید و فرق علی علیه السلام را هم شکافت، اما این ضربه، ضربه کاری نبود، علی علیه السلام سریع با ضربه‌ای ابن عبود را از پای درآورد و سپس نزد پیامبر رفت، پیامبر زخم علی علیه السلام را نگاه کرد و بر آن دستی کشید. با اعجاز دست پیامبر، زخم علی علیه السلام بهبود پیدا کرد.⁵⁴

بعد از آن پیامبر رو به علی علیه السلام کرد و گفت: «من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو با خون سرت رنگین شود؟»⁵⁵

آن روز هیچ کس نمی‌دانست پیامبر از چه سخن می‌گوید و از کدام ضربه شمشیر خبر می‌دهد.

* * *

خبر در کوفه می‌پیچد، همه به این سو می‌دوند، حسن و حسین علیه السلام سراسیمه به مسجد می‌آیند، آنها نزد پدر می‌شتابند...

پدر! بر ما سخت است تو را در این حالت ببینیم!!

علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا در محراب بایستد و نماز صبح را به جماعت بخواند، باید نماز را به پا داشت.

علی علیه السلام هم در کنار جمعیت نماز را نشسته می‌خواند، خون از سر او می‌آید، او با دست خون‌ها را از چهره پاک می‌کند.

نماز که تمام می‌شود، حسن علیه السلام نزد پدر می‌آید و سر او را به سینه می‌گیرد.

هنوز خون از زخم پدر جاری می‌شود، حسن 7 پارچه زخم پدر را به آرامی محکم می‌کند، رنگ چهره علی علیه السلام زرد شده است، او گاهی چشم خود را باز می‌کند و حمد و ستایش خدا را بر زبان جاری می‌کند: الحمد لله!

چه رازی در این «الحمد لله» توست؟

خدا می‌داند و بس!

* * *

خون زیادی از بدن علی علیه السلام رفته است، او دیگر رمقی ندارد، همان‌طور که سرش بر سینه حسن علیه السلام است بی‌هوش می‌شود.

لحظاتی می‌گذرد، حسن علیه السلام دیگر طاقت نمی‌آورد، تا وقتی پدر به هوش بود، او نمی‌توانست به راحتی گریه کند، اکنون صدای گریه حسنعلیه‌السلام بلند می‌شود، شانه‌های او به شدت تکان می‌خورند، او صورت پدر را می‌بوسد و اشک می‌ریزد، با گریه او، حسین علیه السلام هم گریه می‌کند، عباس هم گریه می‌کند، همه مردم گریه می‌کنند، غوغایی به پا می‌شود.

قطرات اشک حسن علیه السلام روی صورت علی علیه السلام می‌افتد، علی علیه السلام به هوش می‌آید و چشم خود را باز می‌کند و می‌گوید:

عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ هیچ‌جای نگرانی برای پدر تو نیست، نگاه کن! این جدّ تو پیامبر است، آن هم مادربزرگ تو، خدیجه (س) است، دیگری هم، مادرت فاطمه علیه السلام است! آنها منتظر من هستند، چشم تو روشن باشد و گریه نکن!

حسن جانم! امروز تو بر من گریه می‌کنی در حالی که بعد از من تو را مسموم خواهند کرد و بعد از آن برادرت حسین نیز با شمشیر شهید خواهد

شد.⁵⁶

* * *

حسن علیه السلام قدری آرام می‌گیرد و رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

— پدر جان! چه کسی تو را به این روز انداخت؟

— ابن ملجم مرادی. بدان که او نمی‌تواند فرار کند، به زودی او را به اینجا خواهند آورد.

بار دیگر علی علیه السلام بی‌هوش می‌شود. حسن علیه السلام آرام آرام اشک می‌ریزد، لحظاتی می‌گذرد، هیاهویی به پا می‌شود: «ابن ملجم دستگیر شده و الان او را به اینجا می‌آورند».

هیچ کس باور نمی‌کند که ابن ملجم قاتل علی علیه السلام باشد، او همان کسی است که بارها و بارها می‌گفت من عاشق علی علیه السلام هستم، آخر چگونه ممکن است او چنین کاری کرده باشد؟

گروهی از مردم ابن ملجم را به این سو می‌آورند، همه تعجب می‌کنند، آخر هیچ کس باور نمی‌کند ابن ملجم چنین کاری کرده باشد، پیشانی او از سجده‌های زیاد پینه بسته است، او روزی عاشق علی علیه السلام بود، چطور شد که او این کار را انجام داد؟

حسن علیه السلام وقتی ابن ملجم را می‌بیند به او می‌گوید:

— تو این کار را کردی؟ آیا این گونه، پاداش محبت‌های پدرم را دادی؟ آیا به یاد داری که او چقدر به تو محبت نمود؟

— من می‌خواهم حرفی خصوصی به شما بگویم. آیا می‌شود بغل گوش شما حرفم را بزنم؟ نمی‌خواهم دیگران آن را بشنوند.

— من می‌دانم که هیچ سخنی برای گفتن نداری.

— مطلب مهمی است که باید به شما بگویم.

— تو می‌خواهی با دندانت گوش مرا گاز بگیری و آن را از جا بکنی.

— به خدا قسم! من همین کار را می‌خواستم بکنم، تو از کجا فهمیدی؟⁵⁷

* * *

حسن علیه السلام به آرامی پدر را صدا می‌زند: «پدر جان! ابن ملجم را دستگیر کردند»، اما علی علیه السلام جوابی نمی‌دهد، او بار دیگر بی‌هوش شده است. اکنون کسی که ابن ملجم را دستگیر کرده است، سخن خود را آغاز می‌کند، او ماجرای دستگیری ابن ملجم را این چنین شرح می‌دهد:

من در خانه خود خوابیده بودم. همسرم برای نماز شب بیدار بود، او صدایی را شنید که از آسمان می‌آمد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد». او مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آیا تو هم این صدا را شنیدی؟ می‌خواستم جواب او را بدهم که صدایی دیگر به گوشمان رسید: «امیرمومنان را کشتند».

من نگران شدم، سریع شمشیر خود را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، همین که داخل کوچه آمدم، دیدم مردی در وسط کوچه بسیار آشفته و مضطرب ایستاده، نزدیک شدم، به او گفتم: «کجا می‌روی؟»، او گفت: «به خانه‌ام می‌روم». در این هنگام بادی وزید و شمشیر خونین او از زیر لباسش آشکار شد، به او گفتم: «نکند تو قاتل امیرمومنان باشی و حالا می‌خواهی فرار کنی؟»، او می‌خواست بگوید: «نه»، اما آن قدر مضطرب بود که گفت: «آری»، من به رویش شمشیر کشیدم، او هم با شمشیر از خود دفاع کرد، من فریاد زدم، همسایه‌ها به کمک من آمدند و ما او را دستگیر کردیم و به اینجا آوردیم.⁵⁸

* * *

حسن علیه السلام خدا را شکر می‌کند که ابن ملجم دستگیر شده است. او بار دیگر پدر را صدا می‌زند، علی علیه السلام چشمان خود را باز می‌کند، نگاهش به ابن ملجم

می‌افتد با صدایی ضعیف به او می‌گوید: آیا من برای تو رهبرِ بدی بودم که تو این‌گونه پاسخ مرا دادی؟

بعد رو به حسن علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

— حسن جان! ابن ملجم اسیر توست، با اسیر خود مهربان باش و در حقّ او نیکویی کن!

— پدر جان! این مرد شما را به این روز انداخته است، آن وقت شما از من می‌خواهید که با او مهربان باشم؟

— پسرم! ما از خاندانی هستیم که بدی را جز با خوبی پاسخ نمی‌دهیم. تو را به حقّی که بر گردن تو دارم، قسم می‌دهم مبادا بگذاری او گرسنه بماند، مبادا زنجیر به دست و پای او ببندی.⁵⁹

* * *

ابن ملجم رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: ای علی! بدان که من این شمشیر را هزار سکه طلا خریدم و هزار سکه طلا هم دادم تا آن را زهرآلود کردند، من بارها و بارها از خدا خواستم که با این شمشیر، بدترین انسان روی زمین، کشته شود!⁶⁰

بی‌حیایی تا کجا؟ ای ابن ملجم! عشق قُطام با تو چه کرد؟ تو چقدر عوض شدی!

امروز علی علیه السلام را بدترین مردم روزگار می‌خوانی؟ آیا یادت هست در همین مسجد ایستادی و در مدح علی علیه السلام سخن گفتی؟

روزی که از یمن آمده بودی چگونه سخن می‌گفتی؟ آیا به یاد داری؟

از جای خود بلند شدی و رو به علی علیه السلام کردی و گفتی: «سلام بر شما!
امام عادل! سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا
شما را بر همه بندگان برتری داده است...».

اکنون تو علی علیه السلام را بدترین خلق خدا می‌دانی؟ وای بر تو!

* * *

علی علیه السلام نگاهی به ابن ملجم می‌کند و تبسمی می‌کند و می‌گوید: «به زودی
خدا دعای تو را مستجاب می‌کند». ⁶¹

من تعجب می‌کنم. معنای این سخن علی علیه السلام چیست؟ ابن ملجم دعا کرده
است که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود و اکنون علی علیه السلام می‌گوید این دعا مستجاب می‌شود! چگونه چنین چیزی ممکن است؟

اکنون علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! اگر من
زنده ماندم او را خواهم بخشید، اگر از دنیا رفتم دیگر اختیار با خودت است،
می‌توانی او را عفو کنی و می‌توانی او را قصاص کنی. اگر خواستی او را قصاص
کنی او را با شمشیر خودش قصاص کن، فرزندم! باید دقت کنی که بیش از یک
ضربه شمشیر به او زده نشود، مبادا غیر از ابن ملجم کسی کشته شود». ⁶²

اکنون رو به فرزندان می‌کنی و از آنها می‌خواهی که تو را به خانه‌ات ببرند.
همه کمک می‌کنند و تو را به خانه می‌برند. تو در خانه خودت اتاقی داری که
آنجا مخصوص نماز و عبادت توست. تو به آنها می‌گویی که تو را به آنجا

ببرند. ⁶³

* * *

علی علیه السلام را به محل عبادتش آورده‌اند، جمعی از یاران باوفای علی علیه السلام هم اینجا هستند. فرزندان گرد او را گرفته‌اند، حسین علیه السلام گریه زیادی نموده است، او در حالی که اشک می‌ریزد چنین می‌گوید:

— پدر جان! بر من سخت است که تو را این چنین ببینم.

— ای حسین! نزدیک من بیا.

حسین علیه السلام نزدیک می‌شود، علی علیه السلام دست خود را بالا می‌آورد، اشک چشمان حسین علیه السلام را پاک می‌کند و بعد دست خود را روی قلب حسین علیه السلام می‌گذارد و سخنی می‌گوید که مایه آرامش او می‌شود.⁶⁴

اکنون نامحرم‌ها از خانه بیرون می‌روند، بعد از لحظه‌ای صدای شیون به گوش می‌رسد، زینب و أم‌کلتوم برای دیدن پدر آمده‌اند، قیامتی برپا می‌شود، دختران علی علیه السلام چگونه می‌توانند پدر را در این حالت ببینند؟

* * *

ابن‌ملجم را به خانه علی علیه السلام می‌آورند او را در اتاقی زندانی می‌کنند، أم‌کلتوم او را می‌بیند و به او می‌گوید:

— چرا امیرمومنان را کشتی؟

— من امیرمومنان را نکشتم، من پدر تو را کشتم!

— پدر من به زودی خوب خواهد شد، اما تو با این کار خودت، خشم خدا را برای خود خریدی.

— تو باید خود را برای گریه آماده کنی. پدر تو دیگر خوب نمی‌شود، من هزار سکه طلا دادم تا شمشیرم را زهرآلود کنند، آن شمشیر با آن زهری که دارد می‌تواند همه مردم را بکشد.⁶⁵

آیا سوالی دارید که بخواهید پرسید؟

آیا آنها را که در کنار بستر علی علیه السلام نشسته‌اند، می‌شناسی؟
فکر می‌کنم آنها طبیبان کوفه هستند و برای معالجه علی علیه السلام آمده‌اند. آیا
آنها خواهند توانست کاری بکنند؟
باید صبر کنیم.

هرکدام از طبیبان که زخم علی علیه السلام را می‌بیند به فکر فرو می‌رود، آنها
می‌گویند که معالجه این زخم کار ما نیست، باید استاد ما بیاید.
— استاد شما کیست؟

— آقای سلولی! باید او را خبر کنید.
چند نفر می‌خواهند به دنبال آقای سلولی بروند که خودش از راه می‌رسد،
سلام می‌کند و در کنار بستر علی علیه السلام می‌نشیند. به آرامی زخم سر او را باز
می‌کند و نگاهی می‌کند. همه منتظر هستند تا او چیزی بگوید و دارویی تجویز
کند.

او لحظه‌ای سکوت می‌کند، بار دیگر با دقت به زخم نگاه می‌کند و سپس
می‌گوید: «برای من ریه گوسفندی بیاورید».

بعد از مدتی ریه گوسفند را برای او می‌آورند، او رگی از آن ریه را جدا
می‌کند و با دهان خود در آن می‌دمد و سپس به آرامی آن را در میان شکاف سر
علی علیه السلام می‌گذارد، لحظه‌ای صبر می‌کند. بعد آن را بیرون می‌آورد و به آن
نگاه می‌کند، همه منتظر هستند ببینند او چه خواهد گفت.

خدای من! چرا او دارد گریه می‌کند؟ چه شده است؟ او سفیدی مغز
علی علیه السلام را می‌بیند که به آن ریه چسبیده است. او رو به علی علیه السلام می‌کند و

می‌گوید: مولای من! شمشیر ابن ملجم به مغز تو رسیده است، دیگر امیدی به شفایت نیست.⁶⁶

با شنیدن این سخن همه شروع به گریه می‌کنند، طیب با علی علیه السلام خداحافظی می‌کند و از جای خود برمی‌خیزد که برود. یکی از اوسوال می‌کند: چه غذایی برای مولای ما خوب است؟
طیب در جواب می‌گوید: به او شیر تازه بدهید.

* * *

ساعتی است علی علیه السلام از هوش رفته است، همه گرد او نشستند، اشک از چشمان آنها جاری است، اکنون علی علیه السلام به هوش می‌آید، برای او ظرف شیری می‌آورند، اما او از خوردن همه آن صرف نظر می‌کند. حسن علیه السلام رو به پدر می‌کند:

— پدر جان! شیر برای شما خوب است. آن را میل کنید.

— پسر من! چگونه شیر بخورم در حالی که ابن ملجم شیر نخورده است؟ او اسیر ماست، باید هر چه ما می‌خوریم به او هم بدهیم تا میل کند، نکند او تشنه باشد، نکند او گرسنه باشد!!

اکنون حسن علیه السلام دستور می‌دهد تا برای ابن ملجم شیر ببرند. او در اتاقی در داخل همین خانه است، او ظرف شیر را می‌گیرد و می‌نوشد.

خدایا! تو خود می‌دانی که قلم من از شرح عظمت این کار علی علیه السلام ، ناتوان است.

آری! تاریخ برای همیشه مات و مبهوت این سخن تو خواهد ماند.

تو کیستی ای مولای من؟!

افسوس که ما تو را به شمشیر می‌شناسیم، تو را خدایِ شمشیر معرفی کرده‌ایم!

افسوس و هزار افسوس!

تو دریای مهربانی و عطوفت هستی، اگر دست به شمشیر می‌بردی، برای این بود که بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌ها و سیاهی‌ها را نابود کنی. دروغ می‌گویند کسانی که ادعا می‌کنند مثل تو هستند، دروغ می‌گویند، چه کسی می‌تواند این‌گونه با قاتل خویش مهربان باشد؟⁶⁷

* * *

شب بیستم ماه رمضان فرا می‌رسد، حال علی علیه السلام لحظه به لحظه بدتر می‌شود، همه نگران او هستند. کم‌کم اثر زهری که بر روی شمشیر ابن‌ملجم بوده در بدن او نمایان می‌شود، هر دو پای او در اثر این زهر سرخ شده‌اند. او وقتی که به هوش می‌آید همان‌طور که در بستر است، نماز می‌خواند و ذکر خدا می‌گوید.⁶⁸

صبح که فرا می‌رسد، حُجْر بن عَدیّ با جمعی دیگر از یاران باوفای امام به عیادت او می‌آیند. آنها سلام می‌کنند و جواب می‌شنوند. علی علیه السلام نگاهی به آنها می‌کند و با صدای ضعیف می‌گوید: «از من سوال کنید، قبل از آن که مرا از دست بدهید».

همه با شنیدن این سخن به گریه می‌افتند، آنها هیچ سوالی از تو نمی‌کنند، چرا که با چشم خود می‌بینند که تو، توان سخن گفتن نداری، اما تو پیام خود را به گوش همه شیعیانت می‌رسانی؛ در همه‌جا و هر شرایطی به دنبال کسب آگاهی

باشید. شیعه کسی است که سوال می‌کند و می‌پرسد، شیعه از سوال نمی‌ترسد. تو دوست داری که شیعان اهل سوال و پرسش باشند.

در این هنگام، امام رو به حُجْرِ بنِ عَدیّ می‌کند و می‌گوید:

— ای حُجْرِ بنِ عَدیّ! روزگاری فرا می‌رسد که از تو می‌خواهند از من بیزاری بجویی. در آن روز تو چه خواهی کرد؟

— مولای من! اگر مرا با شمشیر قطعه قطعه کنند یا در آتش بسوزانند، هرگز دست از دوستی تو بر نمی‌دارم.

— خدا به تو جزای خیر بدهد.

گویا ضعف و تشنگی بر علی علیه السلام غلبه می‌کند، او رو به حسن علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا ظرف شیری برای او بیاورد. علی علیه السلام آن شیر را می‌آشامد و می‌گوید: این آخرین رزق من از این دنیا بود.

بعد رو به حسن علیه السلام می‌کند: حسن جانم! آیا شیر برای ابن ملجم برده‌ای؟⁶⁹

* * *

عصر امروز خبری در شهر کوفه می‌پیچد که خیلی‌ها را نگران می‌کند، دیگر هیچ امیدی به بهبودی علی علیه السلام نیست. گروه زیادی از مردم برای عیادت علی علیه السلام پشت در خانه او جمع شده‌اند. لحظاتی می‌گذرد.

حسن علیه السلام از خانه بیرون می‌آید. رو به مردم می‌کند و می‌گوید: به خانه‌های خود بروید که حال پدرم برای ملاقات مناسب نیست.

صدای گریه همه بلند می‌شود و آنها به خانه‌های خود باز می‌گردند.

ساعتی می‌گذرد، هنوز آن پیرمرد بر خانه علی علیه السلام نشسته است، نام او اَصْبَغ بن نُبّاته است. او آرام آرام اشک می‌ریزد و گریه می‌کند.

— اَصْبَغ! چرا به خانه خود نمی‌روی؟

— کجا بروم؟ همه هستی من در اینجا است. من کجا بروم؟ می‌خواهم یک بار
دیگر امام خود را ببینم.

* * *

بعد از مدتی، حسن علیه السلام از خانه بیرون می‌آید و می‌بیند که اصْبَغ هنوز
آنجا است و دارد گریه می‌کند. حسن علیه السلام از اصْبَغ می‌خواهد که وارد خانه
بشود.

اصْبَغ نزد بستر علی علیه السلام می‌رود، نگاه می‌کند، دستمال زردی به سر مولا
بسته‌اند، اما زردی چهره او از زردی دستمال بیشتر شده است، خدایا! این چه
حالی است که من می‌بینم؟ دیگر گریه به اصْبَغ امان نمی‌دهد...

علی علیه السلام چشم باز می‌کند، یار قدیمی‌اش، اصْبَغ را می‌بیند، به او می‌گوید:
— اصْبَغ! گریه نکن، به خدا قسم من به زودی به بهشت می‌روم. برای چه
ناراحت هستی؟

— مولای من! می‌دانم که شما به مهمانی خدا می‌روید، اما بعد از شما ما چه
کنیم؟

— آرام باش اصْبَغ!

— فدایت شوم! آیا می‌شود برای من حدیثی از پیامبر نقل کنی؟ من می‌ترسم
این آخرین باری باشد که شما را می‌بینم.

* * *

ای اصْبَغ! با تو هستم، مگر نمی‌بینی حال امام چگونه است؟ چرا از او چنین
خواستهای را داری؟ اگر من جای تو بودم فقط به صورت او نگاه می‌کردم یا
فقط گریه می‌کردم. حالا چه وقت شنیدن حدیث است؟ تو باید عشق و احساس
خود را نسبت به امام نشان بدهی.

أَمَّا أَصْبَغُ مِثْلَ مَنْ فَكَرَ نَمِي كُنْد، او می‌داند شیعه واقعی کیست. او در مکتب علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بزرگ شده است، او به خوبی می‌داند که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ همواره دوست دارد شیعه او به دنبال کسب دانش و معرفت باشد. نمی‌دانم چه شد که شیعه از این آرمان بزرگ فاصله گرفت؟ افسوس که بعضی‌ها شیعه بودن را یک شعار و احساس می‌دانند و بس!

نمی‌دانم چرا ما این قدر از شیعیان واقعی، فاصله گرفته‌ایم؟ چرا فقط به احساس و شعار اهمیّت می‌دهیم و کمتر به شعور و آگاهی فکر می‌کنیم؟ چرا ما این چنین شده‌ایم؟ چرا؟

* * *

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ لبخندی می‌زند و با صدایی ضعیف چنین می‌گوید:

روز نهم ماه «صَفَر» ، سال یازدهم هجری بود و پیامبر ، بلال را به دنبال من فرستاد. من به خانه پیامبر رفتم، پیامبر در بستر بیماری بود، سلام کردم و جواب شنیدم. پیامبر رو به من کرد و گفت: علی عَلَيْهِ السَّلَامُ جان! به مسجد برو و مردم را جمع کن. وقتی همه آمدند، بر بالای منبر من برو و به آنان بگو: «پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این پیام را برای شما بگویم: هر کس پدر خود را به پدری قبول نداشته باشد و اطاعت مولای خود نکند و اجر کسی که برای او زحمت کشیده است را ندهد؛ لعنت خدا و فرشتگان بر او باد».

من به مسجد رفتم و سخن پیامبر را برای مردم بیان کردم، وقتی خواستم از منبر پایین بیایم یکی از جای برخاست و گفت: آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد؟

من گفتم نزد رسول خدا می‌روم و از او سوال می‌کنم. از منبر پایین آمدم و به خانه پیامبر رفتم و ماجرا را گفتم. پیامبر به من فرمود که بار دیگر به بالای منبر

برو و برای مردم چنین بگو که تو پدر این امت هستی، تو مولای این مردم هستی، تو کسی هستی که برای این مردم زحمت زیادی کشیده‌ای.

سخن علی علیه السلام به پایان می‌رسد، اکنون دیگر اصیغ می‌داند که پیامبر در روزهای آخر زندگی خود، علی علیه السلام را به عنوان پدر و مولای امت اسلامی معرفی کرده است. به راستی علی علیه السلام برای اسلام و مسلمانان چقدر زحمت کشید، اگر فداکاری‌های او در جنگ بدر و احد و خندق و خیبر نبود آیا مسلمانان روی آرامش را می‌دیدند؟ اگر علی علیه السلام نبود، کفار همه مسلمانان را قتل عام می‌کردند، اما افسوس که این امت، قدر زحمات علی علیه السلام را

ندانستند...⁷⁰

سلام بر فرشتگان خوب خدا!

برخیز! مولای من! امشب، شبِ جمعه است، شب بیست و یکم رمضان و شب
قدر. ⁷¹

مسجد کوفه و محراب آن منتظر توست، نخلستان‌ها دیشب صدای غربت تو
را نشنیده‌اند، چاه هم، منتظر شنیدن بغض‌های نشکفته توست.
برخیز!

یتیمان کوفه گرسنه‌اند، آنها چشم انتظار تو هستند، مگر تو پدر آنها نبودی؟
مگر تو با آنان بازی نمی‌کردی و آنان را روی شانه خود نمی‌نشاندی؟ برخیز!
می‌دانم که دلتنگ دیدار فاطمه علیها السلام هستی، می‌دانم؛ اما زود است که از سر
ما سایه برگیری و پرواز کنی. زود است که بشریت را برای همیشه در حسرت
عدالت باقی گذاری. تو شیفته خانه دوست شده‌ای ولی هنوز بشر در ابتدای راه
معرفت، سرگردان است.

می‌دانم که به فکر رهایی از دنیای نامردمی‌ها هستی، اما رفتن تو برای دنیا،
یتیمی را به ارمغان می‌آورد.

امشب تو در بستر آرمیده‌ای و همه زراندوزان هم آسوده‌اند، آنها می‌توانند به
راحتی سگه بر روی سگه بگذارند، چرا که دیگر تو توان نداری بر سر آنان
فریاد عدالت بزنی!

چشم باز کن و اشک بشریت را ببین که چگونه برای تو بی‌قرار شده است!
چرا بر نمی‌خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟ به خدا با رفتن تو، دیگر عدالت،
افسانه خواهد شد

ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!

برخیز و یک بار فریاد کن! یادت هست که دوست داشتی ما بیدار شویم و ما خواب بودیم؟ نگاه کن! ما اکنون بیدار تو شده‌ایم، پس چرا تو چشم بر هم نهاده‌ای و چنین آسوده خوابیده‌ای؟ مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می‌خواهی تنهایمان بگذاری و بروی؟

کودکان یتیم را ببین که برایت کاسه‌های شیر آورده‌اند، امید آنان را ناامید نکن! دلشان را نشکن! دل شکستن هنر نمی‌باشد...

بگو که چشم از تاریکی‌های این دنیا فرو بسته‌ای و به وسعت بی‌انتها می‌اندیشی.

مولای خوب ما!

چرا جوابم را نمی‌دهی؟ نکند با من قهر کرده‌ای؟

نه، تو هرگز با شیعه خود قهر نمی‌کنی. تو دیگر نمی‌توانی جواب بدهی، برای همین است چنین خاموش شده‌ای. می‌دانم که توان سخن گفتن نداری، اما صدایم را که می‌شنوی، فقط ما را ببخش!

* * *

شب از نیمه گذشته است، حسن، حسین، زینب، اُم‌کُلثوم علیها السلام و... همه گرد بستر علی علیها السلام نشسته‌اند و اشک می‌ریزند، چندین ساعت است که پدر بی‌هوش است. آیا بار دیگر او سخن خواهد گفت؟

ناگهان علی علیها السلام چشم خود را باز می‌کند، عزیزانش را کنار خود می‌بیند، به آرامی می‌گوید:

— حسن جانم! قلم و کاغذی بیاور!

— قلم و کاغذ برای چه؟

— می‌خواهم وصیت کنم و تو بنویسی.

— به چشم! پدر جان!

همه می‌فهمند که دیگر پدر آماده پرواز است، آرام آرام گریه می‌کنند.

سوالی در ذهن من می‌آید: علی علیه السلام می‌تواند وصیت خود را بگوید، همه

گوش می‌کنند، چرا او می‌خواهد وصیت او نوشته بشود؟

فهمیدم، او می‌خواهد این وصیت باقی بماند، او نمی‌خواهد فقط برای فرزندان

امروز خود وصیت بکند، او می‌خواهد به شیعیان خود در طول تاریخ وصیت

بکند. باید تاریخ بداند علی علیه السلام در این لحظات از شیعیانش چه انتظاری دارد.

* * *

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این وصیت من به حسن علیه السلام و همه فرزندانم و همه آیندگان است: من شما

را به تقوا و دوری از گناه توصیه می‌کنم. از شما می‌خواهم که همواره با هم

متحد باشید و به اقوام و فامیل خود مهربانی کنید.

یتیمان را از یاد نبرید، مبادا از رسیدگی به آنها غفلت کنید.

قرآن را فراموش نکنید، مبادا غیر مسلمانان در عمل به آن بر شما سبقت

بگیرند.

حقوق همسایگان خود را ضایع نکنید. حجّ خانه خدا را به جا آورید.

نماز را فراموش نکنید که نماز ستون دین شماست. زکات را از یاد نبرید که

زکات غضب خدا را خاموش می‌کند.

روزه ماه رمضان را فراموش نکنید که روزه، شما را از آتش جهنم نجات

می‌دهد.

فقیران و نیازمندان را از یاد نبرید، در راه خدا جهاد کنید... مبادا به همسران خود ظلم کنید...

نماز! نماز! نماز را به پا دارید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید...⁷²

* * *

بار دیگر علی علیه السلام بی هوش می شود، زهر در بدن او اثر کرده است، چقدر روزهای آخر عمر علی علیه السلام شبیه روزهای آخر عمر پیامبر است. آری! آن روزها پیامبر که به وسیله یک زن یهودی مسموم شده بود در بستر بیماری افتاده بود. گاه پیامبر ساعت ها بی هوش می شد، بعد چشم خود را باز می کرد و علی و فاطمه علیهم السلام را در کنار خود می دید.

اکنون، ساعتی می گذرد، عرقی بر پیشانی علی علیه السلام می نشیند، علی علیه السلام به هوش می آید و با دست عرق پیشانی خود را پاک می کند و می گوید: حسن جان! از جدت پیامبر شنیدم که فرمود: وقتی مرگ مومن نزدیک می شود پیشانی او عرق می کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می کند.

اکنون علی علیه السلام می خواهد با فرزندان خود خدا حافظی کند: عزیزانم! شما را به خدا می سپارم. حسنم! حسینم! شما از من هستید و من از شما هستم. من به زودی از میان شما می روم و به دیدار پیامبر می شتابم.⁷³

* * *

علی علیه السلام از همه می خواهد تا بعد از او از حسن علیه السلام اطاعت کنند، حسن علیه السلام، امام دوم است و بر همه ولایت دارد. او دستور می دهد تا کتاب و شمشر ذوالفقار را نزد او بیاورند، اینها نشانه های امامت هستند. آن کتابی است

که فقط باید به دست امام باشد، در آن کتاب، سخنان پیامبر است که به دست علی علیه السلام نوشته شده است.

اکنون علی علیه السلام از حسن علیه السلام می‌خواهد تا کتاب و شمشیر را تحویل بگیرد. بعد چنین می‌گوید: «حسن جان! پیامبر این دو چیز را به من سپرد و از من خواست تا هنگام مرگ آنها را به تو تحویل بدهم، تو هم باید در آخرین لحظه زندگیت آنها را به برادرت حسین بدهی».

بعد رو به حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «حسین جانم! پیامبر دستور داده است که قبل از شهادتت، کتاب و شمشیر را به امام بعد از خود بدهی».⁷⁴

* * *

حسن جان! وقتی من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و با کفنی که پیامبر به من داده است، مرا کفن نما که آن کفن را جبرئیل از بهشت برای ما آورده است.

حسن جان! بدن مرا شب تشییع کن!

وقتی مرا در تابوت نهادید، به کناری بروید، باید فرشتگان بیایند و جلو تابوت مرا بگیرند. هر وقت دیدید که جلو تابوت من بلند شد، شما هم عقب تابوت را بگیرید و همراه فرشتگان بروید.

آنها از شهر کوفه خارج خواهند شد و به سمت بیابان خواهند رفت، هر جا که نسیم ملایمی وزید، بدانید که شما وارد «طور سینا» شده‌اید، همان جایی که خدا با پیامبرش موسی علیه السلام سخن گفت. بعد از آن صخره‌ای که نورانی است خواهید دید، فرشتگان تابوت مرا کنار آن صخره به زمین خواهند نهاد.

آن وقت شما زمین را بکنید، ناگهان قبری آماده خواهید یافت. آن قبری است که نوح علیه السلام برای من آماده کرده است. سپس بر بدن من نماز بگذارید و بدن

مرا به خاک بسپارید و قبر مرا مخفی کنید. هیچ کس نباید از محلّ قبر من آگاه شود.⁷⁵

فرزندم!

وقتی من از دنیا بروم، از دست این مردم سختی‌های زیادی به شما خواهد رسید، از شما می‌خواهم که در همه آن سختی‌ها صبر داشته باشید.⁷⁶

* * *

حسین جان! روزی می‌آید که تو مظلومانه به دست این مردم شهید خواهی شد...⁷⁷

سخن علی علیه السلام به اینجا که می‌رسد، بار دیگر از هوش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد، او چشم باز می‌کند و می‌گوید: اینها رسول خدا و عموی من حمزه و برادرم، جعفر هستند که مرا به سوی خود می‌خوانند. آنها می‌گویند: «ای علی! زود به سوی ما بیا که ما مشتاق تو هستیم».

صدای گریه همه بلند می‌شود، علی علیه السلام نگاهی به همه فرزندان خود می‌کند: حسن، حسین، زینب، ام‌کلثوم، عباس... خداحافظ! من رفتم!

خداحافظ!

سلام! سلام!

سلام بر شما! ای فرشتگان خوب خدا!

(لِيُمِثِلَ هَذَا فَلْيَعْمَلَ الْعَامِلُونَ).⁷⁸

او این آیه قرآن را می‌خواند: «آری! برای این بهشت جاودان، باید عمل‌کنندگان تلاش و کوشش نمایند».

اکنون رو به قبله می‌کند و چشم خود را می‌بندد و می‌گوید: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ»، و روح بلند او به آسمان پر می‌کشد،

علی علیه السلام برای همیشه ساکت می‌شود، سکوت علی علیه السلام ، آغاز گم‌شدن عدالت است، عدالتی که بشریت همیشه به دنبالش خواهد بود.

اکنون ندایی به گوش می‌رسد. گویا فرشته‌ای است که خبر می‌دهد: «ای مسلمانان! پیامبر سال‌ها پیش از میان شما رفت، اکنون نیز، پدر خود را از دست دادید...»⁷⁹.

پایان

- 1 . الاحتجاج على أهل اللجاج ، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت 620 هـ) ، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران : دار الأُسوة ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 2 . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد ، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة آل البيت ، قمّ : مؤسّسة آل البيت ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 3 . أسد الغابة في معرفة الصحابة ، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجَزَري) (ت 630 هـ) ، تحقيق : علي محمد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، 1415 هـ .
- 4 . الإصابة في تمييز الصحابة ، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت 852 هـ) ، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود ، وعلي محمد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، الطبعة الأولى ، 1415 هـ .
- 5 . إعلام الوري بأعلام الهدى ، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت 548 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّاري ، بيروت : دارالمعرفة ، الطبعة الأولى ، 1399 هـ .
- 6 . أعيان الشيعة ، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت 1371 هـ) ، إعداد: السيّد حسن الأمين ، بيروت : دارالتعارف ، الطبعة الخامسة، 1403 هـ .
- 7 . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يُعمل مرّة في السنة ، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي الحسني المعروف بابن طاووس (ت 664 هـ) ، تحقيق: جواد القيّومي ، قمّ : مكتب الإعلام الإسلامي ، الطبعة الأولى ، 1414 هـ .
- 8 . أمالي المفيد ، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ) ، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفّاري ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، 1404 هـ .
- 9 . الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت 460 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة البعثة ، قمّ : دار الثقافة ، الطبعة الأولى ، 1414 هـ .

- 10 . الأُمالي ، محمّد بن علي بن بابويه القمّي (الشيخ الصدوق) (ت 381 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة البعثة ، قم : مؤسّسة البعثة ، الطبعة الأولى ، 1417 هـ .
- 11 . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمّد المقريزي (ت 845 هـ) ، تحقيق: محمّد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1420 هـ .
- 12 . أنساب الأشراف ، أحمد بن يحيى البلاذري (ت 279 هـ) ، تحقيق : سهيل زكّار ورياض زركلي ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، 1417 هـ .
- 13 . أُمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت 43 هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، 1410 هـ .
- 14 . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار ، محمّد بن محمّد تقي المجلسي (ت 1110 هـ) ، طهران : دار الكتب الإسلامية ، الطبعة الأولى ، 1386 هـ .
- 15 . البداية والنهاية ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت 774 هـ) ، تحقيق : مكتبة المعارف ، بيروت : مكتبة المعارف .
- 16 . بشارة المصطفى لشيعته المرتضى ، أبو جعفر محمّد بن محمّد بن علي الطبري (ت 525 هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدريّة ، الطبعة الثانية ، 1383 هـ .
- 17 . بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القمّي المعروف بابن فروخ (ت 290 هـ) ، قم : مكتبة آية الله المرعشي ، الطبعة الأولى ، 1404 هـ .
- 18 . بيت الأحرار في ذكر أحوالات سيّدة نساء العالمين فاطمة الزهراء، الشيخ عبّاس القمّي (ت 1359 هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، 1412 هـ .
- 19 . تحف العقول عن آل الرسول ، أبو محمّد الحسن بن عليّ الحرّاني المعروف بابن شُعبة (ت 381 هـ) ، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم : مؤسّسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية، 1404 هـ .
- 20 . تحفة الأحوذى، المباركفوري (ت 1282 هـ)، بيروت : دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، 1410 هـ .
- 21 . تذكرة الحفاظ ، محمّد بن أحمد الذهبي (ت 748 هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربي .
- 22 . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم) ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصروي الدمشقي (ت 774 هـ) ، تحقيق : عبد العظيم غيم ، ومحمّد أحمد عاشور ، ومحمّد إبراهيم البنّا ، القاهرة : دار الشعب .
- 23 . تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمّد الثعالبي المالكي (ت 786 هـ)، تحقيق: علي محمّد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، 1418 هـ .

- 24 . تفسير التعلبي ، التعلبي، (ت 427 هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت : دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، 1422 هـ .
- 25 . تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمى السمرقندى المعروف بالعياشى (ت 320 هـ)، تحقيق : السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى ، طهران : المكتبة العلميّة ، الطبعة الأولى ، 1380 هـ .
- 26 . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصارى القرطبي (ت 671 هـ) ، تحقيق : محمد عبد الرحمن المرعشلى ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية، 1405 هـ .
- 27 . التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازى) ، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازى (ت 604 هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، 1410 هـ .
- 28 . تفسير فرات الكوفى ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفى (ق 4 هـ) ، تحقيق : محمد كاظم المحمودى ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى ، 1410 هـ .
- 29 . تفسير نور الثقلين ، عبد علىّ بن جمعة العروسى الحويزى (ت 1112 هـ) ، تحقيق : السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى ، قمّ : مؤسّسة إسماعيليان ، الطبعة الرابعة، 1412 هـ .
- 30 . تقريب التهذيب ، أحمد بن علىّ العسقلانى (ابن حجر) (ت 852 هـ) ، تحقيق : محمد عوامة ، دمشق : دار الرشيد ، الطبعة الرابعة، 1412 هـ .
- 31 . التمهيد لما فى الموطأ من المعانى والأسانيد ، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت 463 هـ) ، تحقيق : مصطفى العلوى ومحمد عبد الكبير البكرى ، جدّة : مكتبة السوادى ، 1387 هـ .
- 32 . التوحيد ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : هاشم الحسينى الطهرانى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، 1398 هـ .
- 33 . تهذيب الأحكام فى شرح المقنعة ، محمد بن الحسن الطوسى (ت 460 هـ) ، تحقيق : السيّد حسن الموسوى ، طهران : دار الكتب الإسلامىة ، الطبعة الثالثة ، 1364 ش .
- 34 . تهذيب التهذيب ، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت 852 هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، الطبعة الأولى، 1415 هـ .
- 35 . تهذيب الكمال فى أسماء الرجال ، يونس بن عبد الرحمن المزى (ت 742 هـ) ، تحقيق : الدكتور بشّار عوّد معروف ، بيروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة الرابعة ، 1406 هـ .
- 36 . جامع أحاديث الشيعة ، السيّد البروجردى (ت 1383 هـ) ، قمّ : المطبعة العلمية .

- 37 . الجامع الصغير فى أحاديث البشير النذير ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت 911 هـ) ، بيروت : دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع ، الطبعة الأولى ، 1401 هـ .
- 38 . حلية الأبرار فى أحوال محمّد وآله الأطهار ، هاشم البحرانى ، تحقيق : غلام رضا مولانا البروجردى ، قمّ : مؤسّسة المعارف الإسلامية ، 1413 هـ .
- 39 . الخصال ، أبو جعفر محمّد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، قمّ : منشورات جماعة المدرّسين فى الحوزة العلمية .
- 40 . الدرّ المنثور فى التفسير المأثور ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت 911 هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، 1414 هـ .
- 41 . الدرّ النظيم ، جمال الدين يوسف بن حاتم بن فوز بن مهنّد الشامى المشغرى العاملى (ت 664 هـ) ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى التابعة لجماعة المدرّسين بقمّ .
- 42 . دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام ، أبو حنيفة النعمان بن محمّد بن منصور بن - أحمد بن حيّون التميمى المغربى (ت 363 هـ) ، تحقيق : آصف بن على أصغر فيضى ، مصر : دارالمعارف ، الطبعة الثالثة ، 1389 هـ .
- 43 . رجال ابن داود ، تقى الدين الحسن بن على بن داود الحلّى (ت 707 هـ) ، تحقيق : السيّد محمّد صادق آل بحر العلوم ، قمّ : منشورات الشريف الرضى ، 1392 هـ .
- 44 . رجال الطوسى ، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسى (ت 460 هـ) ، تحقيق : جواد القيومى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، 1415 هـ .
- 45 . رجال العلّامة الحلّى (خلاصة الأقوال) ، حسين بن يوسف الحلّى (العلّامة) (ت 726 هـ) ، قمّ : منشورات الشريف الرضى .
- 46 . روح المعانى فى تفسير القرآن (تفسير الآلوسى) ، محمود بن عبد الله الآلوسى (ت 1270 هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .
- 47 . روضة الواعظين ، محمّد بن الحسن بن علىّ الفتال النيسابورى (ت 508 هـ) ، تحقيق : حسين الأعلّمى ، بيروت : مؤسّسة الأعلّمى ، الطبعة الأولى ، 1406 هـ .
- 48 . سير أعلام النبلاء ، أبو عبد الله محمّد بن أحمد الذهيبى (ت 748 هـ) ، تحقيق : شعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة العاشرة ، 1414 هـ .
- 49 . السيرة الحلبيّة ، على بن برهان الدين الحلبي الشافعى (ت 11 هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

- 50 . شرح الأخبار فى فضائل الأئمة الأطهار ، أبو حنيفة القاضى النعمان بن محمد المصرى (ت 363 هـ) ، تحقيق : السيد محمد الحسينى الجلالى ، قم : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، 1412 هـ .
- 51 . شرح نهج البلاغة ، عبد الحميد بن محمد المعتزلى (ابن أبى الحديد) (ت 656 هـ) ، تحقيق : محمد أبو الفضل إبراهيم ، بيروت : دار إحياء التراث ، الطبعة الثانية ، 1387 هـ .
- 52 . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل ، أبو القاسم عبيدالله بن عبد الله النيسابورى المعروف بالحاكم الحسكافى (ق 5 هـ) ، تحقيق : محمد باقر المحمودى ، طهران : مؤسّسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى ، 1411 هـ .
- 53 . الصافى فى تفسير القرآن (تفسير الصافى) ، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشانى) (ت 1091 هـ) ، طهران : مكتبة الصدر ، الطبعة الأولى ، 1415 هـ .
- 54 . الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة) ، محمد بن سعد منيع الزهرى (ت 230 هـ) ، الطائف : مكتبة الصديق ، الطبعة الأولى ، 1414 هـ .
- 55 . طرائف المقال فى معرفة طبقات الرجال ، على أصغر بن شفيح الموسوى الجابلقى (ت 1313 هـ) ، تحقيق : السيد مهدي الرجائى ، قم : مكتبة آية الله المرعشى النجفى .
- 56 . علل الشرائع ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تقديم : السيد محمد صادق بحر العلوم ، 1385 هـ ، النجف الأشرف : منشورات المكتبة الحيدرية .
- 57 . الغارات ، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفى (ت 283 هـ) ، تحقيق : السيد جلال الدين المحدث الأرموى ، طهران : أنجمن آثار ملى ، الطبعة الأولى ، 1395 هـ .
- 58 . غاية المرام وحجّة الخصام فى تعيين الإمام ، هاشم بن إسماعيل البحرانى (ت 1107 هـ) ، تحقيق : السيد على عاشور ، بيروت : مؤسّسة التاريخ العربى ، 1422 هـ .
- 59 . فتح البارى شرح صحيح البخارى ، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت 852 هـ) ، تحقيق : عبد العزيز بن عبد الله بن باز ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، 1379 هـ .
- 60 . الفتوح ، أبو محمد أحمد بن أعثم الكوفى (ت 314 هـ) ، تحقيق : على شيرى ، بيروت : دار الأضواء ، الطبعة الأولى ، 1411 هـ .
- 61 . فرحة الغرى فى تعيين قبر أمير المؤمنين على ، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاوسى العلوى (ت 693 هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضى .

- 62 . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه ، أبو جعفر محمد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى .
- 63 . فيض القدير ، شرح الجامع الصغير ، محمد عبد الرؤوف المناوى ، تحقيق : أحمد عبد السلام ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، 1415 هـ .
- 64 . قاموس الرجال فى تحقيق رواية الشيعة ومحدثيهم ، محمد تقى بن كاظم التستري (ت 1320 هـ) ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى ، الطبعة الثانية ، 1410 هـ .
- 65 . قرب الإسناد ، أبو العباس عبد الله بن جعفر الجميرى القمّي (ت بعد 304 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة آل البيت ، قمّ : مؤسّسة آل البيت ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 66 . الكافى ، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكلينى الرازى (ت 329 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّارى ، طهران : دار الكتب الإسلامية ، الطبعة الثانية ، 1389 هـ .
- 67 . كتاب الغيبة ، الشيخ ابن أبى زينب محمد بن إبراهيم النعمانى (ت 342 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّارى ، طهران : مكتبة الصدوق ، 1399 هـ .
- 68 . كتاب سليم بن قيس ، سليم بن قيس الهلالي العامرى (ت حوالى 90 هـ) ، تحقيق : محمد باقر الأنصارى ، قمّ : نشر الهادى ، الطبعة الأولى ، 1415 هـ .
- 69 . كتاب من لا يحضره الفقيه ، أبو جعفر محمد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى .
- 70 . كشف الخفاء والإلباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس ، إسماعيل بن محمد العجلونى الجراحي (ت 1162 هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، 1408 هـ .
- 71 . كشف الغمّة فى معرفة الأئمّة ، عليّ بن عيسى الإربلىّ (ت 687 هـ) ، تصحيح : السيّد هاشم الرسولوى المحلاتىّ ، بيروت : دارالكتاب الإسلامىّ ، الطبعة الأولى ، 1401 هـ .
- 72 . كفاية الأثر فى النصّ على الأئمّة الاثنى عشر ، أبو القاسم عليّ بن محمد بن عليّ الخزّاز القمّي (ق 4 هـ) ، تحقيق : السيّد عبد اللطيف الحسينى الكوه كمرى ، طهران : نشر بيدار ، الطبعة الأولى ، 1401 هـ .
- 73 . كمال الدين وتمام النعمة ، أبو جعفر محمد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفّارى ، قمّ : مؤسّسة النشر الإسلامى التابعة لجماعة المدرّسين ، الطبعة الأولى ، 1405 هـ .

- 74 . كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدين على المتقى بن حسام الدين الهندي (ت 975 هـ) ، ضبط وتفسير : الشيخ بكرى حيانى ، تصحيح وفهرسة : الشيخ صفوة السقا ، بيروت : مؤسّسة الرسالة ، الطبعة الأولى ، 1397 هـ .
- 75 . كنز الفوائد ، أبو الفتح الشيخ محمّد بن عليّ بن عثمان الكراجكى الطرابلسى (ت 449 هـ) ، إعداد : عبد الله نعمة ، قم : دار الذخائر ، الطبعة الأولى ، 1410 هـ .
- 76 . مجمع البيان فى تفسير القرآن ، أبو عليّ الفضل بن الحسن الطبرسى (ت 548 هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولّى المحلّاتىّ والسيد فضل الله اليزدىّ الطباطبائىّ ، بيروت : دار المعرفة ، الطبعة الثانية ، 1408 هـ .
- 77 . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدين على بن أبى بكر الهيثمى (ت 807 هـ) ، بيروت : دار الكتب العلمية ، الطبعة الأولى ، 1408 هـ .
- 78 . المجموع (شرح المهدّب) ، الإمام أبو زكريا محى الدين بن شرف النووى (ت 676 هـ) ، بيروت : دار الفكر .
- 79 . مدينة معاجز الأئمّة الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر ، هاشم بن سليمان الحسينى البحرانى (ت 1107 هـ) ، تحقيق : لجنة التحقيق فى مؤسّسة المعارف الإسلاميّة ، قم : لجنة التحقيق فى مؤسّسة المعارف الإسلاميّة ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 80 . مدينة معاجز الأئمّة الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر ، هاشم بن سليمان الحسينى البحرانى (ت 1107 هـ) ، تحقيق : لجنة التحقيق فى مؤسّسة المعارف الإسلاميّة ، قم : لجنة التحقيق فى مؤسّسة المعارف الإسلاميّة ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 81 . المزار ، أبو عبد الله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبرى الحارثى المعروف بالشيخ المفيد (ت 413 هـ) ، تحقيق : محمّد باقر الأبطحى ، قم : المؤتمر العالمى لألفيّة الشيخ المفيد ، الطبعة الأولى ، 1413 هـ .
- 82 . مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل ، الميرزا حسين النورى (ت 1320 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة آل البيت ، قم : مؤسّسة آل البيت ، الطبعة الأولى ، 1408 هـ .
- 83 . مستدرک سفينة البحار ، الشيخ على النمازى الشاهرودى (ت 1405 هـ) ، تحقيق : الشيخ حسن بن على النمازى ، قم : مؤسّسة النشر الإسلامى التابعة لجماعة المدرّسين ، 1418 هـ .
- 84 . المستدرک على الصحيحين ، أبو عبد الله محمّد بن عبد الله الحاكم النيسابورى (ت 405 هـ) ، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميّة ، الطبعة الأولى ، 1411 هـ .

- 85 . مسند أبي يعلى الموصلي ، أبو يعلى أحمد بن عليّ بن المثنى التميمي الموصلي (ت 307 هـ) ، تحقيق : إرشاد الحق الأثرى ، جدة : دار القبلة ، الطبعة الأولى ، 1408 هـ .
- 86 . مسند أحمد ، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت 241 هـ) ، تحقيق : عبد الله محمد الدرويش ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الثانية ، 1414 هـ .
- 87 . معاني الأخبار ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت 381 هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، 1379 هـ ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين ، الطبعة الأولى ، 1361 هـ .
- 88 . المعجم الأوسط ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت 360 هـ) ، تحقيق : قسم التحقيق بدار الحرمين ، القاهرة : دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع .
- 89 . المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت 360 هـ) ، تحقيق : حمدي عبد المجيد السلفي ، بيروت : دار إحياء التراث العربي ، الطبعة الثانية ، 1404 هـ .
- 90 . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت 1413 هـ) ، قم : منشورات مدينة العلم ، الطبعة الثالثة ، 1403 هـ .
- 91 . مقاتل الطالبين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت 356 هـ) ، تحقيق : السيد أحمد صقر ، قم : منشورات الشريف الرضي ، الطبعة الأولى ، 1405 هـ .
- 92 . الملل والنحل ، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت 548 هـ) ، بيروت : دار المعرفة ، 1406 هـ .
- 93 . مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب) ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت 588 هـ) ، قم : المطبعة العلمية .
- 94 . المناقب (المناقب للخوارزمي) ، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (568 هـ) ، تحقيق : مالك المحمودي ، قم : مؤسسة النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية ، 1414 هـ .
- 95 . ميزان الاعتدال في نقد الرجال ، محمد بن أحمد الذهبي (ت 748 هـ) ، تحقيق : علي محمد البجاوي ، بيروت : دار الفكر .
- 96 . نصب الراية ، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت 762 هـ) ، القاهرة : دار الحديث ، 1415 ش .
- 97 . نظم درر السمطين ، محمد بن يوسف الزرندی (ت 750 هـ) ، إصفهان : مكتبة الإمام أمير المؤمنين ، 1377 ش .

- 98 . نوار الراوندى ، فضل الله بن على الحسينى الراوندى (ت 573 هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدرية ، الطبعة الأولى ، 1370 هـ .
- 99 . نهج البلاغة ، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضى محمد بن الحسين بن موسى الموسوى من كلام الإمام أميرالمؤمنين (ت 406 هـ) ، تحقيق : السيد كاظم المحمّدى ومحمد الدشتى ، قم : انتشارات الإمام على ، الطبعة الثانية ، 1369 هـ .
- 100 . وسائل الشيعة ، محمد بن الحسن الحرّ العاملى (ت 1104 هـ) ، تحقيق : مؤسّسة آل البيت ، قم : مؤسّسة آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الثانية ، 1414 هـ .
- 101 . وقعة صفين ، نصر بن مزاحم المنقرى (ت 212 هـ) ، تحقيق : عبد السلام محمد هارون ، قم : مكتبة آية الله المرعشى ، الطبعة الثانية ، 1382 هـ .
- 102 . الهجوم على بيت فاطمة، عبد الزهراء مهدى، بيروت: دار الزهراء، 1999 م .
- 103 . الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصبى (ت 334 هـ) ، بيروت: مؤسّسة البلاغ للطباعة والنشر، الطبعة الرابعة، 1411 هـ .
- 104 . ينابيع المودّة لذوى القربى ، سليمان بن إبراهيم القندوزى الحنفى (ت 1294 هـ) ، تحقيق : على جمال أشرف الحسينى ، طهران : دار الأسوة ، الطبعة الأولى ، 1416 هـ .

فهرست مطالب

2	مقدمه
4	خوشا به حال من!
8	همسفرم!
14	دلتنگ زن و بیچه خود هستم
20	عروس چشم آبی من!
37	که عشق آسان نمود اوّل!
44	می ترسم شمشیر من خطا رود
51	از همه غم و غصّه‌ها راحت شدم
53	همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می‌کنی؟
54	بشریّت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!
58	مولای من!
59	به اسیر کن مدارا
62	کدام وعده؟ کجا
64	چه رازی در این «الحمد لله» توست؟
72	تو کیستی ای مولای من؟!
77	سلام بر فرشتگان خوب خدا!
78	ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!
82	فرزندم!
93	فهرست مطالب